

دربارهٔ سیمین بهبهانی

سیمین بهبهانی (زادهٔ ۲۸ تیر ۱۳۰۶ در تهران) نویسنده و غزل‌سرای معاصر ایرانی است. او به خاطر سرودن غزل فارسی در وزن‌های بی‌سابقه به «نیمای غزل» معروف است. سیمین خلیلی معروف به «سیمین بهبهانی» فرزند عباس خلیلی (شاعر و نویسنده و مدیر روزنامه اقدام) است. سیمین بهبهانی ابتدا با حسن بهبهانی ازدواج کرد و به نام خانوادگی همسر خود شناخته شد ولی پس از وی با منوچهر کوشیار ازدواج نمود. او سال‌ها در آموزش و پرورش با سمت دبیری کار کرد. شعر معروف دوباره می‌سازمت وطن در سال پنجاه و نه توسط وی سروده شد. این ترانه توسط داریوش اقبالی خواننده سرشناس ایرانی اجرا شد.

سیمین بهبانی

نغمهٔ روسپی

بده آن قوطی سرخاب مرا
 تا زخم رنگ به بی رنگی خویش
 بده آن روغن، تا تازه کنم
 چهره پرمرده ز دلتنگی خویش
 بده آن عطر که مشکین سازم
 گیسوان را و بریزم بر دوش
 بده آن جامه تنگم که کسان
 تنگ گیرند مرا در آغوش
 بده آن تور که عریانی را
 در خمش جلوه دو چندان بخشم
 هوس انگیزی و آشوبگری
 به سر و سینه و پستان بخشم
 بده آن جام که سرمست شوم
 به سیه بختی خود خنده زخم
 روی این چهره ناشاد غمین
 چهره بی شاد و فریبنده زخم
 وای از آن همنفس دیشب من -
 چه روانکاه و توانفرسا بود
 لیک پرسید چو از من ، گفتم ؛

کس ندیدم که چنین زیبا بود !
 وان دگر همسر چندین شب پیش
 او همان بود که بیمارم کرد ؛
 آنچه پرداخت ، اگر صد می شد
 درد ، زان بیشتر آزارم کرد .
 پُر کس بی کسم و زین یاران
 غمگساری و هواخواهی نیست
 لاف دلجویی بسیار زنند
 لیک جز لحظه کوتاهی نیست
 نه مرا همسر و هم بالینی
 که کشد دست وفا بر سر من
 نه مرا کودکی و دلبندی
 که برد زنگ غم از خاطر من
 آه ، این کیست که در می گوید ؟
 همسر امشب من می آید !
 وای ، ای غم ، ز دلم دست بکش
 کاین زمان شادی او می باید !
 لب من - ای لب نیرنگ فروش -
 بر غمم پرده بی از راز بکش !
 تا مرا چند درم بیش دهند

خنده کن ، بوسه بزن ، ناز بکش !

سرود نان

مطرب دوره گرد باز آمد
 نغمه زد ساز نغمه پردازش
 سوز آوازه خوان دف در دست
 شد هماهنگ ناله سازش
 پای گوبان و دست افشان شد
 دلچک جامه سرخ چهره سیاه
 تا پیشیزی ز جمع بستاند
 از سر خویش بر گرفت کلاه
 گرم شد با آدا و شوخی ی او
 سور را مشگران بازاری
 چشمکی زد به دختری طناز
 خنده پی زد به شیخ دستاری
 کودکان را به سوی خویش کشید
 که : بهار است و عید می آید
 مقدم فرخ است و فیروز است
 شادی از من پدید می آید
 این منم ، پیک نوبهار منم
 که به شادی سرود می خوانم

لیک، آهسته، نغمه اش می گفت:

که نه از شادیم... پی نایم!...

مطرب دوره گرد رفت و، هنوز

نغمه یی خوش به یاد دارم از او

می دوم سوی ساز کهنه خویش

که همان نغمه را برآرم از او...

واسطه

ابرو به هم کشید و مرا گفت

دیگر شکار تازه نداری؟

اینان، تمام، نقش و نگارند

جز رنگ و بوی غازه نداری؟

دوشیزه یی بیار که او را

حاجت به رنگ و بوی نباشد

وان آب و رنگ ساختگی را

با رنگش آبروی نباشد

دوشیزه یی بیار دل انگیز

زیبا و شوخ کام نداده

بر لعل آبدار هوس ریز

از شوق کس نشان ننهاده

افسون به کار بستم و نیرنگ

تا دختری به چنگ من افتاد
 یک باغ، لطف و گرمی و خوبی
 ز انگشت پای تا به سرش بود
 دیگر چه گویمت که چه آفت
 پستان و سینه و کمرش بود
 بزمی تمام چیدم و آنگاه
 آن مرد را به معرکه خواندم
 مشکین غزال چشم سیه را
 نزدیک خرس پیر نشاندم
 گفتم ببین! که در همه عمر
 هرگز چنین شکار ندیدی
 از هیچ باغ و هیچ گلستان
 اینسان گل شمفته نچیدی
 زان پس به او سپردم و رفتم
 مرغ شکسته بال و پری را
 پشت دری نشستم و دیدم
 رنج تلاش بی ثمری را
 پاسی ز شب گذشت و برون شد
 شادان که وه! چه پرهیزی تو
 این زرگیر گزینی پاداش

شایان مزد بیشتری تو
 این گفت و گو نرفته به پایان
 بر دخترک مرا نظر افتاد
 زان شکوه ها که در نگهش بود
 گفتی به جان من شر افتاد
 آن گونه گشت حال که گفتم
 کوهم به فرق مرد، زرش را
 کای اژدها! بیا و زر خویش
 بستان و باز ده گهرش را
 دیو درون نهیب به من زد
 کاین زرتو را وسیله نان است
 بنهفتمش به کیسه و بستم
 زیرا زر است و بسته به جان است

افسانه زندگی

همنفس، همنفس، مشو نزدیک
 خنجرم، آبداده از زهرم
 اندکی دورتر! که سرتا پا
 کینه ام، خشم سرکشم، قهرم
 لب منه بر لبم! که همچون مار
 نیش در کام خود نهان دارم

گره بغض و کینه بی خاموش
 پشت این خنده در دهان دارم
 سینه بر سینه ام منه ! که در آن
 آتشی هست زیر خاکستر
 ترسم آتش به جانت اندازم
 بسوزمت پای تا به سربیکسر
 مهربانی امید داری و ، من
 سرد و بی رحم همچو شمشیرم
 مار زخمین به ضربت سنگم
 ببر خونین زناوک تیرم
 یادها دارم از گذشته خویش
 یادهایی که قلب سرد مرا
 کرده ویرانه بی ز کینه و خشم
 که نهان کرده داغ و درد مرا
 یاد دارم ز راه و رسم کهن
 که دو تاساز را به هم پیوست
 من شدم یادگار این پیوند
 لیک چون رشته سست بود ، گسست
 خیرگی های مادر و پدرم
 آن دو را فتنه در سرا افکند

کودکی بودم و مرا ناچار
 گاه از این، گاه از آن، جدا افکند
 کینه ها خفته گونه گونه بسی
 در دل رنج دیده سردم
 گاه از بهر نامرادی ی خویش
 گه پی دوستان همدردم
 کودکی هر چه بود زود گذشت
 دیده ام باز شد به محنت خلق
 دست بستم ز خویش و خاطر من
 شد نهانخانه محبت خلق
 دیدم آن رنج ها که ملت من
 می کشد روز و شب ز دشمن خویش
 دیدم آن نخوت و غرور عجیب
 که نیارد فرود، گردن خویش
 دیدم آن قهرمان که چندین بار
 زیر بار شکنجه رفت از هوش
 لیک آرام و شادمان، جان داد
 مهر نگشوده از لب خاموش
 دیدم آن چهره مصمم سخت
 از پس میله های سرد و سیاه

آه از آن آخرین ز لبخند
وای از آن واپسین ز دیده نگاه
دیدیم آن دوستان که جان دادند
زیر زنجیر، با هزار امید
دیدم آن دشمنان که رقصیدند
در عزای دلاوران شهید
همنفس، همنفس، مشو نزدیک
خنجرم، آبداده زهرم
اندکی دورتر! که سر تا پا
کینه ام، خشم سرکشم، قهرم
خنجرم، خنجرم که تیزی خویش
بر دل خصم خیره بنشانم
آتشم، آتشم که آخر کار
خرمن جور را بسوزانم

دندان مرده

و دل، لرزان، هراسان، چهره پر بیم
به گور سرد وحشت را نظر دوخت
شرار حرص آتش زد به جانش
طمع در خاطرش صد شعله افروخت
به هر لوح و به هر سنگ و به هر گور

زده تاریکی و اندوه شب، رنگ
 نه غوغایی، به جز نجوای ارواح
 نه آوایی، مگر بانگ شباهنگ
 به نرمی زیر لب تکرار می کرد
 سخن های عجیب مرده شورا
 که : با این مرده، دندان طلا هست
 نمایان بود چون می شستم او را
 فروغ چند دندان طلا را
 به چشم خویش دیدم در دهانش
 ولی، آوخ! به چنگ من نیفتاد
 که اندیشیدم از خشم کسانش
 کنون او بود و گنج خفته در گور
 به کام پیکری جان سردی
 به چنگ افتد اگر این گنج، ناچار
 تواند بود درمان بهر دردی
 به دست آرد گر این زر، می تواند
 که سیمی در بهای او ستاند
 وزان پس کودک بیمار خود را
 پزشکی آرد و دارو ستاند
 چه حاصل زین زرافتاده در گور

که کس گام دل از وی بر نگیرد ؟
 زرا اینجا باشد و بیماری آنجا
 به بی درمانی و سختی بمیرد ؟
 کلنگ گور کن بر گور بلشت
 سکوت شب چو دیواری فرو ریخت
 به جانش چنگ زد بیمی روانگاه
 عرق از چهره بی رنگ او ریخت
 ولی با آن همه آشفته حالی
 کلنگی می زد از پشت کلنگی
 دگر این ، او نبود و حرص او بود
 که می کاوید شب در گور تنگی
 شراری جست از چشم حریصش
 چو آن کالای مدفون شد نمودار
 دلش با ضربه های تند می زد
 به شوق دیدن زر در شب تار
 دگر این او نبود و حرص او بود
 که شعف و ترس را پست و زیون کرد
 کفن را پاره کرد انگشت خشکش
 به بی رحمی سری از آن برون کرد
 سری کاندردهان خشک و سردش

طلای ناب بود... آری طلا بود
 طلایی گزیش جان عرضه می کرد
 اگر همراه با صدها پلا بود
 دگر این او نبود و حرص او بود
 که کام مرده را و نسرد، واکرد
 وزان فک کثیف نفرت انگیز
 طلا را با همه سختی جدا کرد
 سحرگاهان به زرگر عرضه اش کرد
 که: بنگر چیست این کالا، بهایش؟
 محک زد زرگرو بی اعتنا گفت
 طلا رنگ است و پنداری طلایش

جیب پر

هیچ دانی ز چه در زندانم؟
 دست در جیب جوانی بردم
 ناز شستی نه به چنگ آورده
 ناگهان سیلی ی سختی خوردم
 من ندانم که پدر کیست مرا
 یا کجا دیده گشودم به جهان
 که مرا زاد و که پرورد چنین
 سرپستان که بردم به دهان

هرگز این گونه زردی که مراست
 لذت بوسه مادر نچشید
 پدری، در همه عمر، مرا
 دستی از عاطفه بر سر نکشید
 کس، به غمخواری، بیدار نماند
 بر سر بستر بیماری من
 بی تمنایی و بی پاداشی
 کس نکوشید پی یاری ی من
 گاه لرزیده ام از سردی ی دی
 گاه نالیده ام از گرمی ی تیز
 خفته ام گرسنه با حسرت نان
 گوشه مسجد و بر کهنه حصیر
 گاهگاهی که کسی دستی برد
 بر بنا گوش من و چانه من
 داشتم چشم، که آماده شود
 نویتی شام شبی خانه من
 لیک آن پست، که با جام تنم
 می رهید از عطش سوزانی
 نه چنان همت والایی داشت
 که مرا سیر کند با نانی

با همه بی سرو سامانی خویش
 باز چندین هنر آموخته ام
 نرم و آرام ز جیب دگران
 بردن سیم و زر آموخته ام
 نیک آموخته ام کز سر راه
 ته سیگار چسان بردارم
 تلخی ی دود چشیدم چو از او
 نرم، در جیب کسان بگذارم
 یا به تیغی که به دستم افتد
 جامه تازه طفلان بدرم
 یا کمین کرده و از یار فروش
 سیب سرخی به غنیمت ببرم
 با همه چابکی اینک، افسوس
 دیرگاهی است که در زندانم
 بی خبر از غم ناکامی ی خویش
 روز و شب هم نفس رندانم
 شادم از اینکه مرا ارزش آن
 هست در مکتب یاران دگر
 که بدان طرفه هنرها که مراست
 بفزایند هزاران دگر

دربسته

باز کن! این در به رویم باز کن
 باز کن! کان دیگران را بسته اند
 خستگی بر خاطر کمتر فزای
 زانکه بیش از حد کسانش خسته اند
 باز کن! این در به رویم باز کن
 تا بیاسایم دمی از رنج خویش
 در همی در کیسه ام شایان توست
 باز کن تا عرضه دارم گنج خویش

...

ریزم امشب یک به یک بر بسترت
 و آن چه با من پنجه های جور کرد
 من به یاداش آن کنم با پیکرت
 امشب از آزار کژدم سیرتان
 سوی تو، ای زن! پناه آورده ام
 گفتمت زن لیک تو زن نیستی
 رو سوی ماه سیاه آورده ام
 دخمه بی در پشت این دهلیز هست
 از تو، وان بیچاره همکاران تو
 بر در و دیوار آن بنوشته اند

یادگاری بی وفایاران تو
 باز کن تا این شب تاریک را
 با تو ای نادیده دلبر! سر کنم
 دامن ننگین تو آرم به دست
 تا به کام خویش ننگین تر کنم
 باز کن کان غنچه پژمرده را
 پایمال عشق کوتاهم کنی
 وز فراوان درد و بیماری سحر
 یادبودی نیز همراهم کنی
 باز کن ... اما غلط گفتم ، مکن
 کاین در محنت به رویم بسته به
 درد خود بر رنج من افزون مساز
 کاین دل رنجیده ، تنها خسته به

دیدار

چه می بینم ؟ خدایا ! باورم نیست
 تویی : هم‌رزم من ! هم سنگرم
 چه می بینم پس از یک چند دوری
 که می لرزد ز شادی پیکرم
 تو را می بینم و می دانم امروز
 همان هستی که بودی سال ها پیش

درین چشم و درین چهر و درین لب
 نشانی نیست از تردید و تشویش
 تورامی بینم و می لرزم از شوق
 که دامن تو را رنگی نیالود
 پرندی پرتو خورشید، آری
 نکو داتم که با رنگی نیالود
 تو را می داتم ای همگام دیرین
 که چون کوه گران و استواری
 نه از توفان غم ها می هراسی
 نه از سیل حوادث بیم داری
 غروری در جبینت می درخشد
 نگاهت را فروغی از امیدست
 تو می دانی، به هر جای و به هر حال
 شب تاریک را صبحی سپیدست
 ز شادی می تپد دل در بر من
 به چشمم برق اشکی می نشیند
 بلی، اشکی که چشمانم به صد رنج
 فرو می بلعدش تا کسی نبیند

تسکین

نیمه شب در بستر خاموش سرد

ناله کرد از رنج بی همبستری
 سر، میان هر دو دست خود فشرد
 از غم تنهایی و بی همسری
 رغبتی شیرین و طاقت سوز و تند
 در دل آشفته اش بیدار شد
 گرمی خون، گونه اش را رنگ زد
 روشنی هایش چشمش تار شد
 آرزویی، همچو نقشی نیمه رنگ
 سر کشید و جان گرفت و زنده شد
 شد زنی زیبا و شوخ و ناشناس
 چهره اش در تیرگی تابنده شد
 دیده اش در چهره زن خیره ماند
 وه، چه زیبا و چه مهر آمیز بود
 چنگ بر دامن او زد بی شکیب
 لیک رویایی خیال انگیز بود
 در دل تاریک شب، بازو گشود
 وان خیال زنده را در بر گرفت
 اشک شوقی پیش پای او فشاند
 دامنش را بر دو چشم تر گرفت
 بوسه زد بر چهره زیبای او

بوسه زد، اما به دست خویش زد
 خست با دندان لب او را، ولی
 بر لبان تشنه خود نیش زد
 گرمی شب، روزه سنگ های شهر
 پرده رؤیای او را پاره کرد
 سوزش جانکاه نیش پشه ها
 درد بی درمان او را چاره کرد
 نیم خیزی کرد و در بستر نشست
 بر لبان خشک سیگاری نهاد
 داور اندیشه مغشوش او
 پیش او، بنوشته مغشوش او
 پیش او، بنوشته طوماری نهاد

...

وتدر آن طومار، نام آن گسان
 کز ستم ها کامرانی می کنند
 دسترنج خلق می سوزند و، خویش
 فارغ از غم زندگانی می کنند
 نام آنکس کز هوس هر شامگاه
 در کنار آرد زنی یا دختری
 روز، کوشد تا شکار او شود

شام دیگر، دلفریب دیگری
 او درین بستر به خود پیچید مگر
 رغبتی سوزنده را تسکین دهد
 وان دگر هر شب به فرمان هوس
 نو عروسی تازه را کابین دهد
 سردی ی تسکین جانفرسای او
 چون غبار افتاد بر سیمای او
 زیر این سردی، به گرمی می گذاخت
 اخگری از کینه فردای او

نگاه آشنا

ای شرمگین نگاه غم آلود
 پیوسته در گریز چرایی؟
 با خنده شکفته ز مهرم
 آهسته در ستیز چرایی؟
 شاید که صاحب تو، به خود گفت
 در هیچ زن عمیق نیبند
 تا هیچگاه ز هیچ پری رو
 نقشی به خاطرش نشیند
 اما ز من گریز روا نیست
 من، خوب، آشتای تو هستم

اینسان که رنج های تو دانم
 گویی که من به جای تو هستم
 باور نمی کنی اگر از من
 بشنو که ماجرای تو گویم
 در خاطر من هر آن چه نشانی است
 یک یک ، ز تو ، برای تو گویم
 هنگام رزم دشمن بدخواه
 بی رحم و آتشین ، تو نبودی ؟
 گاه ز پافشاری یاران
 کین توز و خشمگین ، تو نبودی ؟
 هنگام بزم ، این تو نبودی
 از شوق ، دلفروز و درخشان ،
 جان بخش چون فروغ سحرگاه
 رخشنده چون ستاره تابان ؟
 در تنگی و سیاهی زندان
 سوزنده چون شرار تو بودی
 آرام و بی تزلزل و ثابت
 با عزم استوار تو بودی
 اینک درین کشاکش تحقیر
 خاموش و پیر غرور تویی ، تو

از افترا و تهمت دشمن
 آسوده و به دور تویی ، تو
 ای شرمگین نگاه غم آلود
 دیدی که آشنای تو هستم ؟
 هنگام رستخیز ثمر بخش
 هم‌رزم پا به جای تو هستم ؟

به سوی شهر

دهقان کنار کلبه خود بنشست
 در آفتاب و گرمی بی رنگش
 در دیده اش تلاطم رنجی بود
 در سینه می فشرد دل تنگش
 چرخید در فضا و فرود آمد
 پژمرده و خزان زده برگری زرد
 بر آب بر که چین و شکن افتاد
 دامن بر او کشید نسیمی سرد
 از پاره پاره جامه فرزندش
 سرما به گرد پیکر او پیچید
 بازو کنار سینه فشرد آرام
 لرزید و هر دو شانه خود برچید
 دهقان نگاه خویش به صحرا دوخت

صحرای خفته در غم و خاموشی
 بر جنب و جوش زنده تابستان
 پاییز داده رنگ فراموشی
 یک روز گاو آهن و خرمن کوب
 در گشتزار، شور به پامی کرد
 یا جیر جیر دانه گندم را
 از ساقه های کاه جدا می کرد
 یک سال انتظار پر از امید
 پایان گرفت و کشته ثمر آورد
 خون خورد و رنج برد، ولی، هیبهات
 شایان نبود آن چه به بر آورد
 آفت افتاده بود به حاصل، سخت
 شاید گناه و معصیت افزون شد
 گر این چنین نبود چه بود آخر؟
 آن سال های پر برکت چون شد؟
 مالک رسید و برد از او سهمی
 وز بهر او چه ماند؟ نمی داند
 اما یقین به موسم یخبندان
 اهل و عیال، گرسنه می ماند
 گویند شهر چاره او دارد

در شهر کار هست و فراوان هست
 آنجا کسی گرسنه و عریان نیست
 غم نیست، رنج نیست ولی نان هست
 دهقان کنار کلبه خود بنشست
 در آفتاب و گرمی بی رنگش
 در دیده اش تلاطم رنجی بود
 در سینه می فشرد دل تنگش
 چرخید در فضا و فرود آمد
 پژمرده و خزان زده برگی زرد
 بر آب برکه چین و شکن افتاد
 دامن بر او کشید نسیمی سرد
 از پاره پاره جامه فرزندش
 سرما به گرد بیکراو پیچید
 بازو کنار سینه فشرد آرام
 لرزید و هر دو شانه خود پرچید
 دهقان نگاه خویش به صحرا دوخت
 صحرای خفته در غم و خاموشی
 بر جنب و جوش زنده تابستان
 پاییز داده رنگ فراموشی
 یک روز گاو آهن و خرمن کوب

در کشتزار، شور به پامی کرد
 با جی جیر دانه گندم را
 از ساقه های کاه جدا می کرد
 یک سال انتظار پر از امید
 پایان گرفت و کشته ثمر آورد
 خون خورد و رنج برد، ولی، هیبهات
 شایان نبود آن چه به بر آورد
 آفت افتاده بود به حاصل، سخت
 شاید گناه و معصیت افزون شد
 گر این چنین نبود چه بود آخر؟
 آن سال های پر برکت چون شد؟
 مالک رسید و برد از او سهمی
 وز بهر او چه ماند؟ نمی داند
 اما یقین بهموسم یخبندان
 اهل و عیال، گرسنه می ماند
 گویند شهر چاره او دارد
 در شهر کار هست و فراوان هست
 آنجا کسی گرسنه و عریان نیست
 غم نیست رنج نیست ولی نان هست
 فردا سه رهنورد، ره خود را

سوی امید گمشده پیمودند
 این هر سه رهنورد اگر پرسی
 دهقان و همسر و پسرش بودند
 در پیش سرنوشت پراز ابهام
 در پی، غم گذشته محنت بار
 شش پای پینه بسته بی پایوش
 می کوفت روی جاده ناهموار
 فردا سه رهنورد، ره خود را
 سوی امید گمشده پیمودند
 این هر سه رهنورد اگر پرسی
 دهقان و همسر و پسرش بودند
 در پیش سرنوشت پراز ابهام
 در پی، غم گذشته محنت بار
 شش پای پینه بسته بی پایوش
 می کوفت روی جاده ناهموار

هدیه نقره

هدیه ات، ای دوست! دیشب تا سحر
 در کنارم بود و با من راز گفت
 بی زبان با صد زبان شیرین و گرم
 قصه ها در گوش جانم باز گفت

قصه ها از آرزوهای دراز
 کز تپاهی شان کسی آگه نشد
 نقل ها از اشک ها کاند در خفا
 جز نثار خاک سر در ره نشد
 من، درین نقش و نگار دلفریب
 راز تلخ زندگانی دیده ام
 چشم های خسته از اندوه و رنج
 چهره های استخوانی دیده ام
 دیده ام آن کارگاه تیره را
 با فضای تنگ دود آلود او

...

رنگ دارد نفرت آور دود او
 دره دل ها ناله ها تک سرفه ها
 همصدای تق تق ابزار کار
 می کند بریا هیاهوی عجیب
 سینه سوز و جانگداز و مرگبار
 دیده ام آن قطره خونی که ریخت
 بر درخشان نقره یی از سینه یی
 پاره یی دل بود و خونش کرده بود
 بیم فردایی، غم دوشینه یی

سایه ترسی به چهری نقش بست
 وای! اگر دانتد از بیماریم
 کودکان را از کجانی برم
 روزگار تنگی و بیکاریم؟
 دیده ام آن طفل کارآموز را
 بارخ در کودکی پژمرده اش
 گاه، همچون اخگری سوزان شود
 چهر از استاد سیلی خورده اش
 اشک ریزد اشک دردی جانگداز
 زان دو چشم چون دو الماس سیاه
 بیم عمری زندگی با درد ورنج
 می تراود زان توانفرسانگاه
 آب و رنگ هدیه ات ای نازنین
 از سرشک دیده و خون دل است
 بازگرد و بازش از من بازگیر
 زانکه بهر من قبولش مشکل است
 گرچه بود این هدیه زیبا و ظریف
 چشم ظاهر بین سیمین کور بود
 وانچه را با چشم یاطن دید او
 آوخ آوخ، از ظرافت دور بود

رقاصه

در دل میخانه سخت ولوله افتاد
 دختر رقص تا به رقص درآمد
 گیسوی زرین فشاند و دامن پر چین
 از دل مستان ز شوق نعره برآمد
 نغمه موسیقی و به هم زدن جام
 قهقهه و نعره در فضا به هم آمیخت
 پیچ و خم آن تن لطیف پر از موج
 آتش شوقی در آن گروه برانگیخت
 لرزه شادی فکند بر تن مستان
 جلوه آن سینه برهنه چون عاج
 پولک زر بر پرند جامه او بود
 پرتو خورشید صبح و برکه مواج
 آن کمر همچو مار گرسنه پیچان
 صافی و لغزنده همچو لجه سیماب
 ران فریبا ز چاک دامن شیرنگ
 چون ز گریبان شب، سپیدی ی مهتاب
 رقص به پایان رسید و باده پرستان
 دست به هم کوفتند و جامه دریدند
 گل به سر آن گل شکفته فشاندند

سرخوش و مستانه پشت دست گزیدند
 دختر رقص لیک چون شب پیشین
 شاد نشد، دلبری نکرد، نخندید
 چهره به هم در کشید و مشت گره کرد
 شادی ی عشاق خسته را نپسندید
 دیده او پر خمار و مست و تب آلود
 مستی ی اورنگ درد و تلخی ی غم داشت
 باده در او می فروزد، گرم و شرر خیز
 حسرت عمری نشاط و شور که کم داشت
 اوست که شادی به جمع داده همه عمر
 لیک دلش شادمان دمی نتپیده
 اوست که عمری چشانده باده لذت
 خود، ولی افسوس جرعه بی نچشیده
 اوست که تا ناله اش غمی نفرزاید
 سوخته اندر نهان و دوخته لب را
 اوست که چون شمع با زبانه حسرت
 رقص کتان پیش خلق، سوخته شب را
 آه که باید ازین گروه ستمگر
 داد دل زار و خسته را بستاند
 شاید از این پس، از این خرابه دلگیر

پای به زنجیر بسته را برهاند
 بایک بر آورد ای گروه ستمگر
 پشت مرا زیر بار درد شکستید
 تشنه خون شما منم ، منم آری
 گل نفشانید و بوسه هم نفرستید
 گفت یکی ، زان میان که : دختره مست است
 مستی ی او امشب از حساب فرون است
 آه بین چهره اش سیاه شد از خشم
 مست ... نه ، این بینوا دچار جنون است
 باز خروشید دخترک که : بگویید
 کیست ؟ بگویید از شما چه کسی هست ؟
 کیست که فردا از خود به خشم نراند
 نقد جوانی مرا چو می رود از دست ؟
 کیست ؟ بگویید ! از شما چه کسی هست
 تا ز خراباتیان مرا برهاند ؟
 زند گیم را ز تو دهد سرو سامان
 دست مرا گیرد و به راه کشاند ؟
 گفته دختر ، میان مجمع مستان
 بهت و سکوتی عجیب و گنگ پراکند
 پاسخ او زان گروه می زده این بود

از پی لختی سکوت ... قهقهه پی چند

فوق العاده

نیمی از شب می گذشت و خواب را
ره نمی افتاد در چشم ترم
جانم از دردی شرر زامی گداخت
خار و سوزن بود گفתי بستم
بر سر شکم درد و غم می بست راه
می شکست اندر گلو فریاد من
بی خبر از رنج مادر خفته بود
در کنارم کودک نوزاد من
خیره گشتم لحظه پی بر چهره اش
بر لب و بر گونه و سیمای او
نقش یاران را کشیدم در خیال
تا مگر یابم یکی مانای او
شرمگین با خویش گفتم زیر لب
با چه کس گویم که این فرزند توست ؟
وز چه کس نالم که عمری رنج او
یادگار لحظه پی پیوند توست ؟
گر به دامان محبت گیرمش
همچو خود آلوده دامانش کنم

ننگ او هستم من و او ننگ من
 ننگ را بهتر که پنهانش کنم
 با چنین اندیشه ها برخاستم
 جامه و قنداق نو پوشاندمش
 بوسه‌یی بر چهره‌ی رنگش زدم
 زان سپس با نام مینا خواندمش
 ساعتی بگذشت و خود را یافتم
 در گذرگاهی و در پشت دری
 شسته روی چون گل فرزندی را
 با سرشک گرم چشمان تری
 از صدای پای سنگینی فتاد
 لرزه بر اندام من ، سیماب وار
 طفل را افکندم و بگریختم
 دل پر از غم ، شانه ها خالی ز بار
 روز دیگر کودکی بازش خیر
 می کشید از عمق جان فریاد را
 داد می زد : ای ! فوق العاده‌ای
 خوردن سگ ، کودک نوزاد را

معلم و شاگرد

بانگ برداشتم : آه دختر

وای ازین مایه بی بند و باری
 بازگو، سال از نیمه بگذشت
 از چه با خود کتابی نداری؟
 می خرم؟ کی؟ همین روزها. آه
 آه ازین مستی و سستی و خواب
 معنی ی وعده های تو این است
 نوشدارو پس از مرگ سهراب
 از کتاب رفیقان دیگر...
 نیک دانم که درسی نخواندی
 دیگران پیش رفتند و اینک
 این تویی کاین چنین بازماندی
 دیده دختران بروی افتاد
 گرم از شعله خود پستندی
 دخترک دیده را بر زمین دوخت
 شرمگین زیتهمه دردمندی
 گفتی از چشمم آهسته در دید
 چشم غمگین پر آب خود را
 پای پانهاد و نهان کرد
 پارگی های جوراب خود را
 بر رخس از عرق شبنم افتاد

چهره زرد او زردتر شد
 گوهری زیر مژگان درخشید
 دفتر از قطره بی اشک تر شد
 اشک نه، آن غرور شکسته
 بی صدا، گشته بیرون ز روزن
 پیش من یک به یک فاش می کرد
 آن چه دختر نمی گفت با من
 چند گویی کتاب تو چون شد؟
 بگذر از من که من نان ندارم
 حاصل از گفتن درد من چیست
 دسترس چون به درمان ندارم؟
 خواستم تا به گوشش رسانم
 ناله خود که: ای وای بر من
 وای بر من، چه نامهربانم
 شرمگینم بیخشای بر من
 نی تو تنها ز دردی روائسوز
 روی رخسار خود گرد داری
 اوستادی به غم خو گرفته
 همچو خود صاحب درد داری
 خواستم بوسمش چهره گویم

ما دو زاییده رنج و دردییم
 هر دو بر شاخه زندگانی
 برگ پژمرده از باد سردیم
 لیک دانستم آنجا که هستم
 جای تعلیم و تدریس پندست
 عجز و شوریدگی از معلم
 در بر کودکان تاپسندست
 بر جگر سخت دندان فشردم
 در گلو ناله ها را شکستم
 دیده می سوخت از گرمی اشک
 لیک بر اشک وی راه بستم
 با همه درد و آسفتگی باز
 چهره ام خشک و بی اعتنا بود
 سوختم از غم و کس ندانست
 در درونم چه محشر به پا بود

میراث

آرام بگیر طفل من، آرام
 وین شادی ی کودکانه را بس کن
 بنگر که ز درد، پیکرم فرسود
 بیدردی بیکرانه را بس کن

آرام بگیر، طفل من، آرام
 آشفته و بی قرار و دلتنگم
 دیوانه و گیج و مات و سرگردان
 در ماتم دوستان یکرنگم
 امروز دمی کنار من بنشین
 بر سینه من بیه سر خود را
 یازوی ظریف و خرد را بگشای
 در بر بفشار مادر خود را
 اشکش بزدا به نرمی انگشت
 با دست ظریف خویش بتوازش
 با دیده کنجکاوی خود، بنگر
 بر دیده او، که دانی از رازش
 ای کودک نازنین، چنین روزی
 اوراق کتاب عشق را کردند
 اوراق کتاب عشق را آن روز
 در آتش خشم و کینه افکندند
 ای کودک نازنین، چنین روزی
 بس غنچه عشق و آرزو، پرمرد
 بس غنچه عشق و آرزو را باد
 با خود به مزار ناشناسی برد

امروز هزار حیف! حتی باد
یک لحظه شمیمشان نمی آرد

...

...

ای کودک نازنین، نمی دانی
کاین درد به جان من، چه سنگین است
می میرم و ناله بر نمی آرم
لب دوخته ام چه چاره جز این است؟
این کینه که خوانده یی ز چشمانم
بر گیر و به قلب خویش بسپارش
از بود و نبود دهر این میراث
از من به تو می رسد.... نگهدارش

ناشناس

آه، ای ناشناس ناهم رنگ
بازگو، خفته در نگاه تو چیست؟
چیست این اشتیاق سرکش و گنگ
در پس دیده سیاه تو چیست؟
چیست این؟ شعله یی ست گرمی بخش
چیست این؟ آتشی ست جان افروز
چیست این، اختری ست عالم تاب

چیست این؟ اخگری ست محنت سوز

بر لبان درشت وحشی ی تو

گرچه نقشی ز خنده پیدا نیست

لیک در دیده تو لبخندی ست

که چو او، هیچ خنده زیبا نیست

شوق دارد، چو خواهش عاشق

از لب یار شوخ دلبندهش

شور دارد، چو بوسه مادر

به رخ نازدانه فرزندش

آه، ای ناشناس ناهم‌رنگ

نگهی سخت آشنا داری

دل ما با هم است پیوسته

گرچه منزل زما جدا داری

آه، ای ناشناس! می‌دانم

که زبان مرا نمی‌دانی

لیک چون من که خواندم از نگهت

از رخم نقش مهر می‌خوانی

آغوش رنج‌ها

وہ! که یک اهل دل نمی‌یابم

که به او شرح حال خود گویم

محرمی کو که یک نفس با او
 قصه پر ملال خود گویم ؟
 هر چه سوی گذشته می نگرم
 جز غم و رنج حاصلم نبود
 چون به آینده چشم می دوزم
 جز سیاهی مقابلم نبود
 غمگساران محبتی که دگر
 غم ز تن طاقت و توانم برد
 طاقت و تاب و صبر و آرامش
 همگی هیچ نیمه جانم برد
 گاه گویم که سر به کوه نهم
 سیل آسا خروش بردارم
 رشته عمر و زندگی ببرم
 بار محنت زدوش بردارم
 کود کانم میان خاطره ها
 پیش آیند و در برم گیرند
 دست الفت به گردنم بندند
 بوسه مهر از سرم گیرند
 پسرانم شکسته دل ، پریستند
 کیست آخر ، پس از تو ، مادر ما ؟

که زیستان مهر، شیر نهد
 بر لب شیرخوار خواهر ما؟
 کودکان عزیز و دلبندم
 زندگانی مراست بار گران
 لیک با منتش به دوش کشم
 که نیفتد به شانه دگران

کارمند

مرا امشب ای زن، دمی همزبان شو
 که تا قصه درد خود باز گویم
 تو را گویم آن غم که با کسی نگفتم
 که گراز گویم به همراه گویم
 تو را دانم ای زن گرفتد گزند
 پناهی نداری مگر بازوانم
 دریغا! از این ماجرا شرمگینم
 که خود بی پناهم که خود ناتوانم
 چه دردی ست، آوخ، چه درد گرانی
 پی لقمه پی نان، به هر سو دویدن
 بر ناکسان دغل ایستادن
 به پای فرومایه مردم خمیدن
 بسا روز گاران که طی شد ز عمرم

که با خون دل خنده بر لب نهادم
 دریغا که با سفلگی خو گرفتم
 ز بس سفلگان را به پای او افتادم
 رئیس است او کارمند ویم من
 غلط رفت! من بنده پست اویم
 که غیر از خطایش صوابی نیستم
 که غیر از رضایش رضایی نجویم
 ندانم خطا، باز، از من چه سرزد
 که امروز بار دگر خشمگین شد
 ز جا جست ناگه، خروشان و جوشان
 دو چشمش پر از خون، رخس پرز چین شد
 چنان ناسزا گفت کز خویش رفتم
 پریشان شدم زان همه هرزه گویی
 به نرمی نگاهی به هر سو فکندم
 ... گرینده از بیم آبرویی
 نهانی ز رحم و زرقش نشانی
 به چشمان یاران همکار دیدم
 سراپای من شعله خشم و کین شد
 ز دل ناله بی آتشین برکشیدم
 لبم باز شد تا به فریاد گویم

چه نازی که این منصب و پایه داری؟
 از آن در چنین پایه پی استواری
 که از پستی و سفلگی مایه داری
 کدامین هنر داری از من فروتر
 مگردزدی و زار خایی و پستی؟
 ترا گرنیود این هنرها که گفتم
 نبودی در این پایه کامروز هستی
 ولی زان همه گفته ها بر نیامد
 ز لبهای خشکم مگردود آهی
 که دانسته بودم که نان خواهد از من
 زن خسته، کودک بی گناهی
 چو دل بسته بودم بدین زندگانی
 ز آزادی و بی نیازی گسستم
 فرومایگی بین که طبع غنی را
 به پای فرومایه مردم شکستم
 کنون بهرت آورده ام نان چه نانی
 ز خواری و از بندگی حاصل من
 خورش گرندارد مکن ناسپاسی
 که آغشته، ای زن! به خون دل من
خون بها

مرکبی از توانگری مغرور
 آفتی شد به جان طفلی خرد
 طفل در زیر چرخ سنگینش
 جان به جان آفرین خویش سپرد
 پدر و مادر فقیرش را
 خلق از این ماجرا خیر دادند
 آن دو بدبخت روزگار سیاه
 مٹیون و آه و ناله سر دادند
 مادر از جانگدازی آن داغ
 بر سر نعش طفل رقت از هوش
 خشک شد اشک دیدگان پدر
 خیره در طفل ماند، لال و خموش
 وان توانگر پیام داد چنین
 که : به درد شما دوا بخشم
 غرق خون شد اگر چه طفل شما
 غم چه دارید ؟ خون بها بخشم
 وای از این سفلگان که اندیشند
 زربه هر درد بی دواست، دوا
 زربه همراه داغ می بخشد
 داغ را زر، دوا کجاست، کجا ؟

بار اول ، جواب آن پیغام
 بود پیدا که غیر عصیان نیست
 لیک معلوم شد ضعیفان را
 پنجه با زورمند ، آسان نیست
 عاقبت خون بها قبول افتاد
 زآنکه جز آن چه رفت ، چاره نبود
 که به رد عطیه و انعام
 طفل را هستی ی دوباره نبود
 روزی آن داغ دیده مادر را
 دوستی بی خبر زیار و دیار
 فارغ از ماجرای محنت دوست
 آمد از بهر پرسش و دیدار
 نگهی خیره ، هر طرف ، افکند
 خانه را با گذشته کرد قیاس
 با گلیمی اتاق زینت داشت
 روی در بود پرده بی کرباس
 در زوایای فقر ، این ثروت
 سخت در چشم زن بعید آمد
 نگهش زیر کانه می پرسید
 کاین تجمل چسان پدید آمد ؟

مادر داغ‌دیده گفتی خواند
 که چه پرسش به دیدگان زن است
 کرد دیوانه وار ناله و گفت
 وای! این خون بهای طفل من است
فرشته آزادی

سال‌ها پیش از این، فرشته من
 بند بر دست و مهر بر لب داشت
 در نگاه غمین دردآمیز
 گله‌ها از سیاهی شب داشت
 سال‌ها پیش از این، فرشته من
 بود فالان میان پنجه دیو
 پیکرش نیلگون ز داغ و درفش
 چهره اش خسته از شکنجه دیو
 دیو، بی رحم و خشمگین، او را
 نیزه در سینه و گلو کرده
 مستی از خون او به لب برده
 پوزه خود در آن فرو کرده
 روزه از سرخوشی برآورده
 که درین خون، چه نشئه مستی ست
 وه، که این خون گرم و سرخ، مرا

راحت جان و مایه هستی ست
 زان ستم های سخت طاقت سوز
 خون آزادگان به جوش آمد
 ملتی کینه جوی و خشم آلود
 تیغ بگرفت و در خروش آمد
 مردمی، بند صبر بگسسته
 صف کشیدند پیش دشمن خویش
 تا سر اهرمن به خاک افتد
 ای بسا سر جدا شد از تن خویش
 نوجوان جان سپرد و مادر او
 جامه صبر خویش چاک نکرد
 پدرش اشک غم ز دیده نریخت
 بر سر از درد و رنج خاک نکرد
 همسرش چهره را به پنجه نخست
 ناشکیبا نشد ز دوری بی دوست
 زانکه دانسته بود کاین همه رنج
 بی آزادی فرشته اوست
 اینک اینجا افتاده لاشه دیو
 ناله از فرط ضعف بر نکشد
 لیک زنه را ای جوانمردان

که دگر دیو تازه سر نکشد

گمشده

به زببنده و نازنین کودکی

پلیدان ناکس نظر دوختند

ربودند او را به افسون و رنگ

به ناکس تر از خویش بفروختند

پدر رنج برد و به هر سوی گشت

ز گمگشته اما نشانی ندید

ببارید مادر بسی خون ز چشم

بسی جامه از تاب دوری درید

بر این داستان روزگاری گذشت

پژوهیدن و جستن از یاد رفت

که خویشان گمگشته پنداشتند

که آن نوگل تازه بر باد رفت

در آن ناامیدی درآمد کسی

که دارم ز گمگشته کودک نشان

بتایید از این مژده از نو فروغ

به غمخانه تیره خامشان

پدر، شادمان، همراه رهنما

شتابان به دیدار کودک دوید

به بیغوله بی دید فرزندان را
 چه دیدن! که ای کاش هرگز ندید
 پسر، لیک چون دختران، دلفریب
 دورخ پرز گلگونه، چون دلبران
 دو لب بوسه جوی و زرخ بوسه بخش
 دو گیسو فروهشته چون دختران
 پسر را نگه بر پدر اوفتاد
 در آن تیره روزی پدر را شناخت
 برافروخت رخسارش از تاب شرم
 ولی آشنایی هویدا نساخت
 پدر را مگر خوار و ننگین نخواست
 که برخورد او با پدر سرد بود
 نگاهش، ولی داستان ها سرود
 که جانسوز، از نغمه درد بود
 مرا تا برقصم بر ناکسان
 به مشمت و به سیلی فرو کوفتند
 مرا، تا بخوانم به بزم خسان
 به دشنام و تندی بر آشوفتند
 به خون دلم، بر رخ زدند
 که سوی فرومایگان رو کنم

مرا خار کردند بستر ، مگر
 به همبستری با خسان خو گتم
 پدر خواند افسانه درد را
 ز چشمان افسانه پرداز او
 دلش خون شد از رنج آن داستان
 که انجام او بود ، آغاز او
 به او مهر او گفت : چهرش ببوس
 از این دام تنگین ، رهاییش ده
 دگر باره بیگانه اش کن ز بند
 به آزادی آشنایش ده
 به او خشم او گفت : خونش بریز
 که این مایه زردی ی روی توست
 گواهی به پستی بردشمنان
 همین کودک روسی خوی توست
 پدر خسته جان ، شرمگین ، دردمند
 نه یارای مهر و نه پروای خشم
 نبینند تا اشک اندوه او
 بتایید روی و بگرداند چشم
 پسر را همان گونه بر جانهاد
 وز آنجا غمش را به همراه برد

به آن رهنما گفتم : فرزند من
نه این است او دیرگاهی ست ... مرد

بستر بیماری

همراز من ! ز ناله خود هر چند
چشم تو را نه خفته نمی خواهم
یک امشبم ببخش که یک امشب
نالیدن نهفته نمی خواهم
پر مرغ شب ز ناله جانسوزم
امشب طریق ناله پیاموزم
تب، ای تب ! از چه شعله کشی در من ؟
آتش به خرمم ز چه اندازی ؟
شب، ای شب ! از سیاهی تو آوخ
من رنگ بازم و تو نمی بازی
مردم ز درد، رنجه مرا بس کن
بس کن دگر، شکنجه مرا بس کن
عمری به سر رسید، سراسر رنج
حاصل ز عمر رفته چه دارم ؟ هیچ
امشب اگر دو دیده فرو بندم
از بهر کودکان چه گذارم، هیچ
این شوخ چشم دختر گل پیکر

فردا که را خطاب کند مادر؟
 راز درون تیره من داند
 این سایه پی که بر رخ دیوار است
 این سایه من است و به خود پیچد
 او هم، چو من، دریغ که بیمار است
 آن پنجه های خشک، چه وحشت زاست
 وان گیسوی پریش، چه تازیاست
 پاشیده ام به خاک و نمی دادم
 شیرین شراب جام چه کس بودم
 بس آرزو که در دل من پژمرد
 آهنگ ناتمام چه کس بودم؟
 در عالمی ز نغمه پر دردم
 آشوب درد خیز به پا کردم
 حسرت نمی برم که چرا جانم
 سرمست از شراب نگاهی نیست
 یا از چه روی، این دل غمگین را
 الفت به دیدگان سیاهی نیست
 شد خاک، این شرار و به دل افسرد
 وان خاک را نسیم به یغما برد
 زین رنج می برم که چرا چون من

محکوم این نظام فراوان است
بندی که من به گردن خود دارم
دیگر سرش به گردن ایشان است
آری! به بند بسته بسی هستیم
از دام غم نرسته بسی هستیم
همبندهای خسته و رنجورم!
پوسیدنی است بند شما، دامن
فردا گل امید بروید باز
در قلب دردمند شما، دامن
گیرم درخت رنگ خزان گیرد
تا ریخته هست، ساقه نمی میرد

زن در زندان طلا

مرا زین چهره خندان ببینید
 که دل در سینه ام دریای خون است
 به کس این چشم پر نازم نگوید
 که حال این دل غمدیده چون است
 اگر هر شب میان بزم خوبان
 به سان مه میان اخترانم
 به گاه جلوه و پاکوبی و ناز
 اگر رشک آفرین دیگرانم
 اگر زیبایی و خوشبویی و لطف
 چو دست من گل مریم ندارد
 اگر این ناخن رنگین و زیبا
 ز مرجان دلفریبی کم ندارد
 اگر این سینه مرمر تراشم
 به گوهرهای خود قیمت فروده
 اگر این پیکر سیمین پر موج
 به روی پرنیان بستر غنوده
 اگر بالای زیبای بلندم
 به بالا پوش خز بس دلفریب است
 میان سینه تنگم دلی هست

که از هر گونه شادی بی نصیب است
 مرا عار آید از کاخی که در آن
 نه آزادی، نه استقلال دارم
 مرا این عیش، از اندوه خلق است
 ولی آوخ زبانی لال دارم
 نه تنها مرکب و کاخ توانگر
 میان دیگران ممتاز باید
 زن اشراف هم ملک است و این ملک
 ظریف و دلکش و طناز باید
 مرا خواهد اگر همیستر من
 دمام با تجمّل آشناتر
 مپندار ای زن عامی مپندار
 مرا از مرکب او پر بهاتر
 چه حاصل زین همه سرهای حرمت
 که پیش پای کبر من گذارند ؟
 که او فردا گرم از خود براند
 مرا پاس پشیزی هم ندارند
 لیم را بسته اند اندیشه ام نیست
 که زرین قفل او یا آهنین است
 نگوید مرغک افتاده در دام

که بند پای من ابریشمین است
 مرا حسرت به بخت آن زن آید
 که مردی رنجبر همبستر اوست
 چنین زن، زرخیزد شوی خود نیست
 که همکار و شریک و همسر اوست
 تو ای زن، ای زن جوینده راه
 چراغی هم به راه من فراگیر
 نیم بیگانه، من هم دردمندم
 دمی هم دست لرزان مرا گیر

ای زن

ای زن، چه دلفریب و چه زیبایی
 گویی گل شکفته دنیایی
 گل گفتمت، ز گفته خجل ماندم
 گل را کجاست چون تو دلارایی؟
 گل چون تو، کی، به لطف سخن گوید؟
 تنها تویی که نوگل گویایی
 گر نوبهار غنچه و گل زاید
 ای زن، تو نوبهار همی زایی
 چون روی نغز طفل تو، آیا کس
 کی دیده نو بهار تماشایی؟

ای مادر خجسته فرخ پی
 در جمع کودکان به چه مانایی؟
 آن ماه سیمگون دل افروزی
 کاندلر میان عقد ثریایی
 آن شمع شعله بر سر خود سوزی
 بر می به نور خویش بیارایی
 از جسم و جان و راحت خود کاهی
 تا بر کسان نشاط بیفزایی
 تا جان کودکان تو آساید
 خود لحظه بی زرنج نیاسایی
 گفتم ز لطف و مرحمت اما
 آراسته به لطف نه تنهایی
 در عین مهر، مظهر پیکاری
 شمشیری و نهفته به دیبایی
 از خصم کینه توز، نیندیشی
 و ز تیغ سینه سوز، نپروایی
 از کینه و ستیزه پی گیرت
 دشمن شکسته جام شکیبایی
 بر دوستان خود سرو جان بخشی
 بر دشمنان گناه نبخشایی

چون چنگ نغمه ساز فرو خواندی
 در گوش مرد نغمه همتایی
 گفتی که: جفت و یار تو ام، اما
 نی بهر عاشقی و نه شیدایی
 ما هر دو ایم رهرو یک مقصد
 بگذر ز خود پرستی و خودرایی
 دستم بگیر، از سر همراهی
 جورم بکش، به خاطر همپایی
 زینت فزای مجمع تو، امروز
 هر سو، زنی است شهره به دانایی
 دارد طیب راد خردمندت
 تقوای مریمی، دم عیسایی
 چونان سخن سرای هنرمندت
 طوطی ندیده کس به شکرخایی
 استاد تو به داتش همچون آب
 ره بسته در ضمائر خارایی
 بشکسته اند نغمه سرایانت
 بازار بلبلان ز خوش آوایی
 امروز سر بلندی و از امروز
 صد ره فزون به موسم فردایی

این سان که در جبین تو می بیتم
 کرسی نشین خانه شورایی
 بر سرنوشت خویش خداوندی
 در کار خویش آگه و دانایی
 ای زن! به اتفاق، کنون می کوش
 کز تنگنای جهل برون آیی
 بند تفاق پای تو می بندد
 این بند را بکوش که بگشایی
 تنگ است در صف تو جدایی، هان
 نام نکو، به تنگ، نیالایی
 تا خود ز خواهشم چه بیندیشی
 تا خود به پاسخم چه بفرمایی

من با توام

من با توام ای رفیق! با تو
 همراه تو پیش می نهم گام
 در شادی تو شریک هستم
 هر جام می تو می زنم جام
 من با توام ای رفیق! با تو
 دیری ست که با تو عهد بستم
 همگام توام، بکش به راهم

همپای تو ام ، بگیر دستم
 پیوند گذشته های پر رنج
 اینسان به توام نموده نزدیک
 هم بند تو بوده ام زمانی
 در یک قفس سیاه و تاریک
 رنجی که تو برده ای ز غولان
 بر چهر من است نقش بسته
 زخمی که تو خورده ای ز دیوان
 بنگر که به قلب من نشسته
 تو یک نفری ... نه ! بیشماری
 هر سو که نظر کنم ، تو هستی
 یک جمع به هم گرفته پیوند
 یک جبهه سخت بی شکستی
 زردی ؟ نه ! سفید ؟ نه ! سیه ، نه
 بالاتری از نژاد و از رنگ
 تو هر کسی و ز هر کجایی
 من با تو ، تو با منی هماهنگ
سنگ گور

ای رفته ز دل ، رفته ز بر ، رفته ز خاطر
 بر من متگر تاب نگاه تو ندارم

بر من منگر زانکه به جز تلخی اندوه
 در خاطر از آن چشم سیاه تو ندارم
 ای رفته ز دل، راست بگو! بهر چه امشب
 با خاطره ها آمده ای باز به سویم؟
 گر آمده ای از پی آن دلیر دلخواه
 من او نیم او مرده و من سایه اویم
 من او نیم آخر دل من سرد و سیاه است
 او در دل سودازده از عشق شرر داشت
 او در همه جا با همه کس در همه احوال
 سودای تو را ای بت بی مهر! به سر داشت
 من او نیم این دیده من گنگ و خموش است
 در دیده او آن همه گفتار نهان بود
 و آن عشق عم آلوده در آن نرگس شیرنگ
 مرموزتر از تیرگی ی شامگهان بود
 من او نیم آری، لب من این لب بی رنگ
 دیری ست که با خنده بی از عشق تو نشکفت
 اما به لب او همه دم خنده جان بخش
 مهتاب صفت بر گل شبنم زده می خفت
 بر من منگر، تاب نگاه تو ندارم
 آن کس که تو می خواهی از من به خدا مرد

او در تن من بود و ، ندانم که به ناگاه
چون دید و چها کرد و کجا رفت و چرا مرد
من گور ویم ، گور ویم ، بر تن گرمش
افسردگی و سردی ی کافور نهادم
او مرده و در سینه من ، این دل بی مهر
سنگی ست که من بر سر آن گور نهادم

آنجا و اینجا

آنجا نشسته دختر کی شاداب
با گونه های چون گل تسرینش
لغزیده بر دو شانه او آرام
انبوه گیسوان پر از چینش
زان دیدگان شوخ و سیه ریزد
افسون دلستانی و دلداری
وان لعل نوش بار سخن گوید
از عشق و اشتیاق و وفاداری
نزدیکتر ، عروس فریبایی است
اما دریغ ! شاد و سخنگو نیست
آزرده ، سرفکنده ز غم در پیش
افسرده ، لب گزیده که این او نیست
آهسته آنچنان که نمیند کس

اشکی نشسته بر سر مژگانش
 وان اشک را زده به انگشتان
 تا کسی نداند از غم پنهانش
 اینجا زنی است خامش و سنگین دل
 گز سرد و گرم دهر خبر دارد
 خود را زیاد برده که اینک او
 یک ناز دختر و دو پسر دارد
 برکنده چشم های هوس کزایی
 چشمی به کرده ها نگران دارد
 بشانده شعله های هوا در دل
 کاین دل سپرده دگران دارد
 قلب خموش و سینه آرامش
 تابوت عشق و گور جوانی هاست
 اما از آن گذشته بی حاصل
 در خاطرش هنوز نشانی هاست
 زن نیست او، که شمع شب افروزی ست
 روشن چو روز کرده خریمی را
 از عمر خویش و عمر شی تاریک
 آرام و نرم کاسته نیمی را
 گردش چهارتن همگی دلیند

شادان که شمع خانه برافروزد
غافل که شمع بر سر این سودا
از جان خویش کاهد و تن سوزد

بازیچه

دیشب به یاد روی تو سر کردم
آن شکوه نیافته پایان را
در دامن خیال تو بگشودم
از چشم، چشمه های خروشان را
در پیش پای جور تو نالیدم
کاوخ چه سست مهر و چه بدخویی
بر چهره ام، ز لطف، نمی خندی
یا من سخن، به مهر، نمی گویی
چشم تو خیره شده به من و دروی
افسانه شگفتی و حیرت بود
کان اشتیاق و مهر و محبت را
نادیدتم چگونه مروت بود ؟
من شرمسار ماندم و از پاسخ
درماند این لبان سخن پرداز
اما کنون اگر تو ببخشایی
من با تو آشکار کنم این راز

در من نهفته کودک بیماری ست
 هر دم بهانه های عجب گیرد
 خواهد که شعله های جنون گردد
 در دامن سیاهی ی شب گیرد
 چشم تو همچو دیگر چشمان است
 او رازدار و فتنه گرش خواند
 لیهات گرمتر ز لب کس نیست
 او آتشین و پر شررش داند
 من تشنه کام درد و غم، دردا
 دردا که رنگ آب نمی بینم
 در سوز عشق و محنت ناکامی
 جز جلوه سراب نمی بینم
 با من موز مهر و مکن یاری
 من از تو جز شکنجه نمی خواهم
 دیوانه ام، چه چاره کنم؟ دل را
 جز دردمند و رنج نمی خواهم
 گر زانکه خواهمت، نه تو را خواهم
 خواهم که خون به ساغر دل ریزم
 افکندمش به پیش رخت زین روی
 تا خاک درد بر سر دل ریزم

شادی ازین فسانه که پنداری
 معشوق نازپرور سیمینی
 ای کور دل دلم به تومی سوزد
 بازیچه منی و نمی بینی

آرزو

آه، ای تیر ای تیر دلدوز
 باز در زخم جانی نشستی
 آه، ای خار ای خار جانسوز
 باز در دید گانم شکستی
 ای، ای گرگ ای گرگ وحشی
 چنگ و دندان به جانم فشردی
 این جگر گاه بود، آن جگر بود
 این که بشکافتی، آن که خوردی
 آتش ای آتش ای شعله مرگ
 سوختی، سوختی پیکرم را
 مشت خاکستری ماند از من
 سوختی باز خاکسترم را
 ای توانسوز درد روانگاه
 رفت جانم، ز جانم چه خواهی؟
 ناله ام مرد در ناتوانی

از تن ناتوانم چه خواهی ؟
 غیرت و رشک او آتشم زد
 جان پر مهر من کینه جوشد
 آرزویش به دل مرد و زین پس
 مرگ او در دلم آرزو شد
 دیده دیده بر دیگرانش
 سرد و خاموش و بی نور، خوشتر
 لعل خندیده بر دشمنانش
 بسته در تنگی ی گور، خوشتر
موریانه غم

خنده شیرین من، ریا و فریب است
 در دل من موج می زند غم دیرین
 چهره شادان من ثبات ندارد
 داروی تلخم نهان به ظاهر شیرین
 اینده چشم های خویش بنازم
 کز غم من پیش خلق راز نگوید
 هر چه در او خیره تر نگاه بدوزی
 با توبه جز حالت تو باز نگوید
 زان همه دردی که پاره کردم دلم را
 خاطر کس رابه هیچ روی خیر نیست

غنچه نشکفته ام که پای صبارا
 بردل صد چک من توان گذر نیست
 آه شما دوستان کوردل من
 دیده ظاهر شناس خویش بندید
 سر خوشی ی خویشان ز غیر بجوید
 رنجه مرا بیش از این ز خود میسندید
 دست بردارید از سرم که در این شهر
 کس چون من آشفته و غمین و دژم نیست
 دردل من این چنین عمیق نکاوید
 زانکه دلم را به جز تباهی ی غم نیست
 من بت چوبین کهنه معبد عشقم
 جسم مرا موریانه خورد و خراشید
 دست ازین پیکر تباه بردارید
 قالب پوسیده را به خاک میاشید

سکوت سیاه

ابرو به هم کشیدم و گفتم
 چون من در این دیار بسی هست
 رو کن به دیگری که دلم را
 دیگر نه گرمی هوسی هست
 رنجور و خسته گفتم: اگر تو

بینی به گرد خویش بسی را
 من نیز دیده ام چه بسا، لیک
 غیر از تو دل نخواست کسی را
 جانم کشید نعره که ای کاش
 این گفته از زبان دلت بود
 ای کاش عشق تند حسودم
 یک عمر یاسبان دلت بود
 اینک در سکوت شبانگاه
 در گوش من صدای تو آید
 در خلوت نهان خیالم
 یادی ز چشم های تو آید
 آن چشم ها که شب همه شب
 عمری به چهره ام نگران بود
 چشمی که در سکوت سیاهش
 صد ناگشوده راز نهان بود
 چشمم ز چشم های تو خواهد
 کان گفته را گواه بیارد
 دردا که این سیاهی ی مرموز
 جز موج راز هیچ ندارد
 اگر دردی نباشد

اگر دستی کسی سوی من آرد
 گریزم از وی و دستش نگیرم
 به چشمم بنگرد گر چشم شوخی
 سیاه و دلکش و مستش نگیرم
 به رویم گر لبی شیرین بخندد
 به خود گویم که این دام فریب است
 خدایا حال من دانی که داند؟
 نگون بختی که در شهری غریب است
 گهی عقل آید و رندانه گوید
 که با آن سرکشی ها رام گشتی
 گذشت زندگی درمان خامی ست
 متین و پخته و آرام گشتی
 ز خود پرسم به زاری گاه و بی گاه
 که از این پختگی حاصل چه دارم؟
 به جز نفرت به جز سردی به جز یأس
 زیاران عاقبت در دل چه دارم؟
 مرا بهتر نبود آن زندگانی
 که هر شب به امیدی دل بیندم؟
 سحرگه با دو چشم گریه آلود
 بر آن رؤیای بی حاصل بخندم؟

مرا بهتر نبود آن زندگانی
 که هر کس خنده زد گویم صفا داشت ؟
 مرا بهتر نبود آن زندگانی
 که هر کس یار شد گویم وفا داشت ؟
 مرا آن سادگی ها ، چون ز کف رفت ؟
 کجا شد آن دل خوش باور من ؟
 چه شد آن اشک ها کز جور یاران
 فرو می ریخت از چشم تر من ؟
 چه شد آن دل نپیدن های بیگاه
 ز شوق خنده یی ، حرفی ، نگاهی ... ؟
 چرا دیگر مرا آشفته گی نیست
 ز تاب گردش چشم سیاهی ؟
 خداوند شبی همراز من گفت
 که نیک و بد در این دنیا قیاسی ست
 دلم خون شد ز بی دردی خدایا
 چو می نالم ، مگو از ناسپاسی ست
 اگر دردی در این دنیا نباشد
 کسی را لذت شادی عیان نیست
 چه حاصل دارم از این زندگانی
 که گر غم نیست شادی هم در آن نیست

سه تار شکسته

ای سایهٔ او ز من چه خواهی؟
 دست از من رنجدیده بردار
 بر خاطر خسته ام بیخشای
 بگذار مرا به خویش، بگذار
 هر جا نگرم به پیش چشمم
 آن چشم چو شب سیاهید
 وانگه به نظر در آن سیاهی
 آن چهره بی گناهِید
 برقی جهد از دو دیدهٔ او
 سوزد دل رنجدیده ام را
 چشمک زند و رود، چو بیند
 این اشک به رخ دویده ام را
 گاهی به شتاب پیشم آید
 بر سینهٔ من نهد سر خویش
 بر آتش سینه ام زند آب
 با اشک دو دیدهٔ تر خویش
 گه بوسه رباید از لب من
 آن سایهٔ دلکش خیالی
 بیخود شوم و به خود چو آیم

اورفته و جای اوست خالی
 آنکه دود از پیش خیالم
 تادامن او به دست گیرد
 اصرار کند که اعترافی
 زان دیده نیمه مست گیرد
 خواهد که در آن دو چشم بیند
 اقرار به عشق و بی قراری
 وانکه فکند به گردنش دست
 از شادی و از امیدواری
 این سایه که هر کجاست با من
 جز جلوه او در آرزو نیست
 با من شب و روز و گاه و بیگاه
 او هست و هزار حیف، او نیست
 دانی که چه نغز و دلپذیرست
 آنکه که سه تار نغمه ریزد ؟
 یک روز دل من آن چنان بود
 یعنی که هزار نغمه می زد
 یک شب بر جمع نکته سنجان
 جانم به نگاهی آشنا شد
 غم آمد و در دلم درآویخت

شادی ز روان من جدا شد
یکباره چه شد؟ دلم فرو ریخت
از دیدن آن دو ترگس مست
گفتی که سه تار نغمه پرداز
بر خاک ره افتاد و بشکست

نغمه درد

این منم، ای غمگساران این منم
این شرار سرد خاکستر شده؟
این منم ای مهربانان این منم
این گل پژمرده پرپر شده؟
این منم یا نغمه بی کز تار عشق
جست و غوغا کرد و خاموشی گرفت؟
این منم یا نقش صدها آرزو
کاین چنین گرد فراموشی گرفت؟
خنده بودم بر لبان زندگی
ناگهان در وحشتی پنهان شدم
ناز بودم در نگاه آرزو
اشک خونین درد بی درمان شدم
در کف بد مست بودم جام و او
بر سرستیگی شکست این جام را

چهره شد تاریخ غم، تقویم درد
 بس که بردم محنت ایام را
 این منم؟ نه! من کجا و غم کجا؟
 خنده های جانفزای من چه شد؟
 از چه رو این گونه افسردم، چرا؟
 جان شادی آشنای من چه شد؟
 از چه چون لعلش به دستم یوسه داد
 جان دگر شیدا نشد، رسوا نشد؟
 از چه چون اشکش به پایم افتاد
 شور عشقی در دلم پیدا نشد؟
 از چه چشمم از نگاه او گریخت
 اشتیاق دیده را نادیده کرد؟
 از چه دل در پاسخ سرمستیش
 سرگرانی کرد و ناسنجیده کرد
 هیچ باور می کنید ای دوستان
 کاین منم، این شاخه بی بر منم؟
 این منم این باغ بی روح خزان
 این منم این شام بی اختر منم؟
آتش دامنگیر
 ز شب نیمی گذشت و پرتو ماه

به کنج کلبه ام ناخوانده سر زد
 سپیدی بر سیاهی های جانم
 ز نو نقشی دگر، رنگی دگر زد
 میان چند نقش دود مانند
 یکی زان دیگرانم زنده تر بود
 رخس از مستی او راز می گفت
 دو چشمش از شرر سوزنده تر بود
 نگاهش همزه صد شکوه می ریخت
 شرار کینه بر پیراهن او
 ز خشمی آتشین پیچیده می شد
 به چنگش گوشه یی از دامن او
 خروشی زد که دیدی؟ شعله بودی
 به بر بگذشتت، در من گرفتی
 به سختی خرمنی را گرد کردم
 به آسانی در این خرمن گرفتی
 تو را دانسته بودم فتنه سازی
 ولی از فتنه ات پروا نکردم
 کجا تاج گلت بر سر نهادم
 اگر خود را چنین رسوا نکردم؟
 بر این گفتار، چندان تلخی افزود

که نازک خاطرم رنجید و آزرده
 دلم پر خون شد و چشمم پر از اشک
 غرورم پست شد ، نابود شد ، مرد
 نمی دانم ز من پاسخ چه بودش
 به اشکی یا به آهی یا نگاهی
 همین دانم که او این نکته دریافت
 ز جان دردمند بیگناهی
 مگو کز شعله دیوانه تو
 مرا دامن چرا باید بسوزد
 که گر این شعله خاموشی نگیرد
 بسوزد آن چه را باید بسوزد

سنگ صبور

امشب به لوح خاطر مغشوشم
 یادی از آن گذشته دور آید
 از قصه های دایه به یاد من
 افسانه یی ز سنگ صبور آید
 زان دختری که قصه ناکامی
 بر سنگ سخت تیره فرو می خواند
 یاران دل سیاه کم از سنگند
 زین رو فسانه دریر او می خواند

لیکن مرا چو دختر پندارم
هم صحبتی و سنگ صبوری نیست
سنگ صبور پیشکش دوران
سنگ سیاه خانه گوری نیست
باری چه چشم دارم از این یاران ؟
کاینان هزار صورت و صد رنگند
در روی من به یاوریم کوشند
پنهان ز من به خصم هماهنگند
اشکم ز دیده رفت و نمی دانم
کاین اشک ها نثار که میباید
وین نیمه جان خسته زنا کاهی
بر لب به انتظار که می باید

گریز

من می گریزم از تو و از عشق گرم تو
یا آنکه آفتاب فروزنده منی
ای آفتاب عشق نمی خواهمت دگر
هر چند دلفروزی و هر چند روشنی
بر سینه دست می نهی و می فریبم
کاینجاست آن چه مقصد و معنای زندگی ست
یعنی که سر به سینه پر مهر من بته

جز این چه حاصلت ز سراپای زندگی ست
 در پاسخت سرازپی حاشا برآورم
 یعنی مرا هوای تو دیگر نه در سر است
 با این دل رمیده، نیازم به عشق نیست
 تنهاییم به عیش جهانی برابر است
 من در میان تیرگی تنگنای خویش
 پر می رزم ز شوق که اینجا چه دلگشاست
 سر خوش، از این سیاهی و شادان از این مفاک
 فریاد می کشم که از این خوبتر کجاست ؟
 خفاش خو گرفته به تاریکی ی غم
 پرواز من به جز به شبانگاه تار نیست
 بر من متاب، آه، توای مهر دلفروز
 نور و نشاط با دل من سازگار نیست

سودای محال

شب گذشت و سحر فراز آمد
 دیده من هنوز بیدار است
 در دلم چنگ می زند اندوه
 جانم از فرط رنج بیمار است
 شب گذشت و کسی نمی داند
 که گذشتش چه کرد با دل من

آن سرانگشت ها که عقل گشود
نگشود، ای دریغ، مشکل من
چیست این آرزوی سر در گم
که به پای خیال می بندم؟
ز چه پیرایه های گوناگون
به عروس محال می بندم؟
همچو خاکسترم به باد دهد
آخر این آتشی که جان سوزد
دامن امانی کسم کاتش
سوزدم، لیک مهربان سوزد

من و شب

چه گویم؟ چه گویم ز غم ها که دوش
من و آسمان، هر دو، شب داشتیم
به امید مردن به پای سحر
من و تیره شب، جان به لب داشتیم
من و آسمان، هر دو، شب داشتیم
مرا دل سیاه و ورا چهره تار
ورا دیده اختران سوی راه
مرا اختر دیدگان اشکبار
شب تیره را دشت تاریک بود

مرا تیرگی بود در جان خویش
 من از دوری ماه بی مهر خود
 شب از دوری مهر تابان خویش
 شب تیره را روز روشن رسید
 مرا تیرگی همچنان باز ماند
 کتاب شب تیره پایان گرفت
 مرا داستان در سر آغاز ماند

لبخند

بر لب یار شوخ دلبندم
 خفته لبخند گرم زیبایی
 خنده نه، بر کتاب عشق و امید
 هست دیباچه قریبایی
 خنده نه، دعوتی ست عقل فریب
 بهر آغوش آرزومندی
 قصه محرمانه‌ی دارد
 ز خوشی‌های وصل و پیوندی
 چون شراب خنک به جام بلور
 هوس انگیز و تشنگی افزاست
 جام اول ز می نگشته تهی
 جام‌های دوباره باید خواست

نقش یک خواهش است و می ریزد
 زان لبان درشت افسون ریز
 گرمی و لذتی به جان بخشد
 همچو خورشید نیمه پاییز
 پیش این خنده های مستی بخش
 دامن عقل می دهم از دست
 چه عجیب از خطا و لغزش من ؟
 مست را لغزش و خطا بایست

کابوس

همچو دودی کز آتشی خیزد
 از تن خویشتن جدا گشتم
 سر خوش و شادمان از این سودا
 که ز بندی گران رها گشتم
 نگاهی سوی پیکر افکندم
 سرد و آرام روی بستر بود
 از غم چند لحظه پیش هنوز
 چهره اش خسته ، دیده اش تر بود
 نرم و آرام از شکاف دری
 چنگ انداختم به پیکر شب
 جان پر موج و نرم من لرزید

در سکوت خیال پرور شب
 پر کشیدم و میان تاریکی
 سرخوش و بی شکیب و بی آرام
 گه در آمیختم به ناله جغد
 گه به بانگ خروس بی هنگام
 همراه کاروانیان نسیم
 از دل شهر شب گذر کردم
 گوشه خوابگاه عاشق خود
 جا گرفتم بر او نظر کردم
 عاشق شوخ چشم خود سر من
 روی بستر غنوده بود به ناز
 فتنه چشم او نهان شده بود
 زیر مژگان دلفریب دراز
 بانگ بر او زدم که: سنگین دل
 خفته یی؟ گور خوابگاه تو باد
 دیده بر هم نهاده یی آرام؟
 خاک در دیده سیاه تو باد
 چون سپند از میان بستر جست
 از سر او پرید خواب گران
 دیدگان دریده از بیمش

در پیم شد به هر طرف نگران
 گفتمش از پی چه می گردی؟
 این منم! انتقام خونینم
 آمدم تا به سان سایه مرگ
 دست در گردن تو بنشینم
 پنجه های اثیری ی سردم
 می دود در دو رلف چون شب تو
 وین لب مرگرای ناپیدا
 می زند داغ مرگ بر لب تو
 بانگ زد: ای خیال، ای کابوس
 رحم کن، یوزش مرا بپذیر
 گفتمش: رحم برای تو ای بی رحم؟
 هیچ گه، هیچ گه، بمیر، بمیر
 دست او شمعدان مرمر را
 کرد پرتاب سوی گفته من
 تا مگر بگسلد ز هم بدرد
 بیکرا از نظر نهفته من
 خنده کردم، چنان هراس انگیز
 که ز رخ رنگ زند گیش پرید
 ناله دلخراش جانکاهش

موج زد، بر جگر خراش کشید
 پیکرش خسته بر زمین افتاد
 در میان خموشی ی شب تار
 گوش کردم، نمی کشید نفس
 دل او باز مانده بود از کار
 نرم و آرام از شکاف دری
 چنگ اتدا ختم به پیکر شب
 جان پر موج و نرم من لرزید
 در سکوت خیال پرور شب
 باز گشتم به سوی کلبه خویش
 کلبه تاریک بود و ماه نبود
 خواستم در شوم به پیکر باز
 هر چه کردم تلاش راه نبود

جای پا

در پهن دشت خاطر اندوهبار من
 برفی به هم فشرده و زیبا نشسته است
 برفی که همچو مخمل شفاف شیر فام
 بر سنگلاخ وی ره دیدار بسته است
 آرام و رنگ باخته و بیکران و صاف
 یعنی نشان ز سردی و بی مهری ی من است

در دورگاه تار و خموش خیال من
این برف سال هاست که گسترده دامن است
چندین فرو نشستگی و گودی ی عمیق
در صافی ی سفید خموشی فزای اوست
می گسترم نگاه اسفبار خود بر او
بر می کشم خروش که : این جای پای اوست
ای عشق تازه ، چشم امیدم به سوی توست
این دشت سرد غمرده را آفتاب کن
این برف از من است ، تو این برف را بسوز!
این جای پا اوست ، تو او را خراب کن!

دفتر اندیشه

یار من ، دلدار من ، غمخوار من
مایه امید قلب زار من
دوریت امشب روانم تیره کرد
لشکر غم را به جانم چیره کرد
ز آتش اندوه ، جانم پاک سوخت
این دل رنجیده غمناک سوخت
روزگاری با تو روزی داشتم
در دل از عشق تو سوزی داشتم
چون شد آن ایام نگر دلپسند ؟

چون شدی تو همدم مشکل پسند؟
 امشب از هر شب جهان زیباترست
 چادر الماس دوزش محشرست
 گفته ام محشر، مکن با من ستیز
 آسمان کرده ست گویی رستخیز
 رستخیزی بی گزند داوری
 محشر زیبایی و افسونگری
 از خلال قطعه بی ابر سیاه
 نقره پاشان می درخشد قرص ماه
 زیر نور او درختان بلند
 هستشان بر سر مگر سیمین پرند
 تار و روشن، شاخه های سرو و بید
 همچو قلب من پر از بیم و امید
 موج های سبزه از باد شمال
 نقش پردازان امواج خیال
 هر طرف ایاتی از خوشحالی است
 زین میان جای تو تنها خالی است
 بوی پیچک ها مرا بی تاب کرد
 پلک هایم آرزوی خواب کرد
 خواب گفتم، آه این افسانه بود

بی تو و دور از تو خوابم کی ربود ؟
 مرغکان با نغمه مستم می کنند
 بی خبر از بود و هستم می کنند
 وین نسیم خوشی چو غوغا می کند
 دفتر اندیشه را و می کند
 دفتر ایام نغز رفته را
 خاطرات این دل آشفته را
 صفحه صفحه می گشاید در برم
 کز گذشت عمر خود یاد آوردم
 دیده ام شب های روشن بی شمار
 لیک در خاطر ندارم یاد گار
 لحظه بی بهتر از آن هنگام ها
 کز لبانم می گرفتی کام ها

نگاه تو

این نگاهی که آفتاب صفت
 گرم و هستی ده و دل افروزست
 یاز - در عین حال - چون مهتاب
 دلفریب و عمیق و مرموزست
 لیک با این همه دل انگیزی
 همچو تیر از چه روی دلدوزست ؟

با چنان دلکشی که می دانم
 از نگاهت چرا گریزانم ؟
 چشم های سیاه چون شب تو
 بی خبر از همه جهانم کرد
 حال گمگشتگان به شب دانی ؟
 چشم های تو آن چنانم کرد
 محو و سرگشته نگاه تو ام
 این نگاهی که ناتوانم کرد
 ناچشیده شراب مست شدم
 بی خبر از هر آنچه هست شدم
 چون زبان عاجز آیدت ز کلام
 نگه از دیده سیاه کنی
 رازهای نهان مستی و عشق
 آشکارا به یک نگاه کنی
 لب ببند از سخن که می ترسم
 وقت گفتار اشتباه کنی !
 کی زبان تو این توان دارد ؟
 چشم مست تو صد زبان دارد

اذان

در پس آن قله های نیلفام

شد نهان خورشید با آن دلکشی
 شام بهت آلود می آید فرود
 همره حزن و سکوت و خامشی
 راست گویی در افق گسترده اند
 مخمل بیدار و خواب آتشی
 نقش های مبهمی آمد پدید
 روز و شب در یکدگر آمیختند
 آتش انگیزان مرموز سپهر
 هر کناری آتشی انگیختند
 ابرها چون شعله ها و دودها
 سر به هم بردند و در هم ریختند
 می رباید آسمان لاله رنگ
 بوسه ها از قله نیلوفری
 زهره همچون دختران عشوه کار
 می فروشد نازها بر مشتری
 بی خبر از ماجرای آسمان
 می کند با دلبری خنیاگری
 سروها و کاج های سبزگون
 ایستاده در شعاع سرخ رنگ
 سبز پوشان کرده بر سر، گوییا

پرنیانی چادر سرخ قشنگ
 سوده شنگرف می باشد سپهر
 بر سر کوه و درخت و خاک و سنگ
 مسجد و آن گلبند مینایی اش
 چون عروسی با حیا، سرد و خموش
 در کنارش نیلگون گلدسته ها
 همچو زیبا دختران ساقدوش
 در سکوت احترام انگیز شام
 بانگ جان بخش اذان آید به گوش
 این صدا پیغام مهر و دوستی است
 قاصد آرامش و صلح و صفاست
 گوید: ای مردم! به جز او کیست؟ کیست
 آن که می جویید و پنهان در شماست؟
 هرچه خوبی، هرچه پاکی، هرچه نور
 اوست، آری اوست، ای او... خداست

حریر ابر

دیدم همان فسونگر مژگان سیاه بود
 بازش هزار راز نهان در نگاه بود
 عشق قدیم و خاطره نیمه جان او
 در دیده اش چو روشنی ی شامگاه بود

آن سایه ملال به مهتاب گون رخس
گفتی حریر ابر به رخسار ماه بود
پرسیدم از گذشته و یک دم سکوت کرد
حزنش به مرگ عشق عزیزی گواه بود
از آشتی نبود فروغی به دیده اش
این آسمان، دریغ! ز هر سو سیاه بود
بر دامنش نشستیم و دورم ز خویش کرد
قدرم نگر، که یست تراز گرد راه بود
از دیده یی فتاد و برون شد ز سینه یی
سیمین دلشکسته مگر اشک و آه بود

شب صحرا

دلم فتاده به دام و ره فرار ندارد
ره فرار نه و طاقت قرار ندارد
به تنگدستی ی من طعنه می زند ز چشم دشمن ؟
غنی تراز من وارسته روزگار ندارد
فلک، چو دامن نیلین پر ز قطره اشکم
نسفته گوهر غلتان آبدار ندارد
طبیعت از چه کند جلوه پیش داغ دل من
که نقش لاله دلسرد او شرار ندارد
چو چشم غم به سیاهی نهفته آن شب صحرا

سکوت مبهم و اندوه رازدار ندارد
خوشم همیشه به یادت، اگر چه صفحهٔ جانم
به جز غبار ملال از تو یادگار ندارد
چرا نگاهد ازین درد جسم خستهٔ سیمین؟
که جز سکوت ز چشم تو انتظار ندارد

فریاد شکسته

گفتم مگر به صبر فراموش من شوی
کی گفتم آفت خرد و هوش من شوی؟
فریاد را به سینه شکستم که خوشترست
آگه به دردم از لب خاموش من شوی
سوزد تنم در آتش تب، ای خیال او
ترسم بسوزمت چو هماغوش من شوی
پنجره شمع سوخته از شام تا به صبح
تا با خبر ز حال شب دوش من شوی
ای اشک، نقش عشق وی از جان من بشوی
شاید ز راه لطف خطا پوش من شوی
می نوشمت، به عشق قسم، ای شرنگ غم
کز دست او اگر برسی نوش من شوی
گر سرنهد به شانهٔ من آفتاب من
ای آفتاب، جلوه گراز دوش من شوی

سکوت میهم و اندوه رازدار ندارد
خوشم همیشه به یادت، اگر چه صفحه‌ی جانم
به جز غبار ملال از تو یادگار ندارد
چرا نگاهد ازین درد جسم خسته‌ی سیمین؟
که جز سکوت ز چشم تو انتظار ندارد

فریاد شکسته

گفتم مگر به صبر فراموش من شوی
کی گفتم آفت خرد و هوش من شوی؟
فریاد را به سینه شکستم که خوشترست
آگه به دردم از لب خاموش من شوی
سوزد تنم در آتش تب، ای خیال او
ترسم بسوزمت چو هماغوش من شوی
پنجره شمع سوخته از شام تا به صبح
تا با خبر ز حال شب دوش من شوی
ای اشک، نقش عشق وی از جان من بشوی
شاید ز راه لطف خطا پوش من شوی
می نوشمت، به عشق قسم، ای شرنگ غم
کز دست او اگر برسی نوش من شوی
گر سرنهد به شانه من آفتاب من
ای آفتاب، جلوه گر از دوش من شوی

سیمین ز درد کرده فراموش خویش را
اما تو کی شود که فراموش من شوی؟

لاله های سرخ

گر سرو را بلند به گلشن کشیده اند
کوتاه پیش قد بت من کشیده اند
زین پاره دل چه ماند که مرگان بلندها
چندین پی رفویش به سوزن کشیده اند
امروز سر به دامن دیگر نهاده اند
آنان که از کفم دل و دامن کشیده اند
آتش فکنده اند به خرمن مرا و خویش
منزل به خرمن گل و سوسن کشیده اند
با ساقه بلند خود این لاله های سرخ
بهر ملامتم همه گردن کشیده اند
کز عاشقی چه سود؟ که ما را به جرم عشق
با داغ و خون به دشت و به دامن کشیده اند
حال دلم میرس و به چشمان من نگر
صد شعله سر به جانب روزن کشیده اند
سیمین! در آسمان خیال تو، یادها
همچون شهاب ها، خط روشن کشیده اند

پیمان شکن

هر عهد که با چشم دل انگیز تو بستم
 امشب همه را چون سر زلف تو شکستم
 فریاد زنان ، ناله کنان ، عربده جویان
 زنجیر پای دل دیوانه گسستم
 جز دل سیاهی ، فتنه گری ، هیچ ندیدم
 چندان که به چشمان سیاهت نگرستم
 دوشیزه سرزنده عشق و هوسم را
 در گور نهفتم به عزایش بنشستم
 می خوردم و مستی ز حد افزودم و آنگاه
 پیمان تو بیریدم و پیمان شکستم
 عشقت ز دل خون شده ام دست نمی شست
 من کشتمش امروز بدین عذر که مستم
 دریای کشم از سر آشفتگی و خشم
 روزی اگر افتد دل سخت تو به دستم

خیال منی

چه گویمت ؟ که تو خود با خبر ز حال منی
 چو جان نهان شده در جسم پر ملال منی
 چنین که می گذری تلخ بر من ، از سر قهر
 گمان برم که غم انگیز ماه و سال منی
 خموش و گوشه نشینم ، مگر نگاه توام

لطیف و دور گریزی ، مگر خیال منی
 ز چند و چون شب دوریت چه می پرسم
 سیاه چشمی و خود پاسخ سوال منی
 چو آرزو به دلم خفته ای همیشه و حیف
 که آرزوی فریبنده محال منی
 هوای سرکشی ای طبع من ، مکن ! که دگر
 اسیر عشقی و مرغ شکسته بال منی
 ازین غمی که چنین سینه سوز سیمین است
 چه گویمت ؟ که تو خود باخبر ز حال منی

شمع جمع

ای نازنین ! نگاه روان پرور تو کو ؟
 وان خنده ز عشق پیام آور تو کو ؟
 ای آسمان تیره که اینسان گرفته ای
 بنما به من که ماه تو کو ؟ اختر تو کو ؟
 ای سایه گستر سر من ، ای همای عشق
 از پافتاده ای ز چه ؟ بال و پر تو کو ؟
 ای دل که سوختی به بر جمع ، چون سپند
 مجمر تو را کجا شد و خاکستر تو کو ؟
 آخر نه جایگاه سرت بود سینه ام ؟
 سر بر کدام سینه نهادی سر تو کو ؟

ناز از چه کرده ای ، چو نیازت به لطف ماست ؟

آخر یگو که یار ز من بهتر تو کو

سودای عشق بود و گذشتیم ما ز جان

اما گذشت این دل سوداگر تو کو ؟

صدها گره فتاده به زلف و به کار من

دست گره گشای نواز شگر تو کو ؟

سیمین ! درخت عشق شدی پاک سوختی

اما کسی نگفت که خاکستر تو کو ؟

ستاره در ساغر

صفحه خیالم را نقش آن کمان ابروست

این سربلاکش را کج خیالی از این روست

چشم و روی او با هم سازگار و من حیران

کاین سپیدی بخت است آن سیاهی بی جادوست

عقل ره نمی جوید در خیال مغشوشم

این کلاف سر در گم یادگار آن گیسوست

چون ستاره در ساغر ، چون شراره در مجمر

برق عشق سوزانش در دو دیده دلجوست

همچو گل مرا بینی ، سرخ روی و خندان لب

گرچه هر دم از غم ، نیش خار در پهلوست

شوخ پر گناهِش را ، مست فتنه خواهش را

چشم دل سیاهش را عاشقانه دارم دوست
 با خیال آن لبها، گفته این غزل سیمین
 لطف و شور و شیرینی در ترانه اش از اوست

باز هم

بیا بیا که به سر، باز هم هوای تو دارم
 به سر هوای تو دارم، به دل وفای تو دارم
 مرا سری ست پر از شور و التهاب جوانی
 که آرزوی نثارش به خاک پای تو دارم
 چون گل نشسته به خون و چو غنچه بسته دهانم
 چو لاله بر دل خود، داغ از جفای تو دارم
 بلای جان منت آفرید و کرد اسیرم
 شکایت از تو ندارم، که از خدای تو دارم
 به هجر کرده دلم خو، طمع ز وصل پریدم
 که درد عشق تو را خوشتر از دوی تو دارم
 به خامشی هوس سوختن، چو شمع نمودم
 به زندگی طلب مردن از برای تو دارم
 خطا نکردم و کشتی مرا به تیر نگاهت
 عجب ز تیر نشانگیری خطای تو دارم
 به دام من دل شیران شرزه بود فتاده
 غزال من! چه شد کنون که سر به پای تو دارم؟

نکرد رحم به من گرچه دید تشنه وصلم
همیشه این گله زان لعل جانفزای تو دارم
دلم ز غم پرو جامم ز باده، جای تو خالی
که بنگری که چه همصحبی به جای تو دارم
به پیش از چه خموشم، ولیکن از تو چه پنهان
که با خیال تو گفتار در خفای تو دارم

آینه دل

مگر هنوز، به خاطر، تو را خیال من است
که هر کجا به زبان تو شرح حال من است ؟
عجب ز آینه قلب تو که در آن نقش
ز بعد رفتن من، باز هم، خیال من است
رضا و مهر تو نازم که جام زهر فراق
برابر تو به از شربت وصال من است
رسید شعر تو و گوشم آشنایی داشت
به نغمه بی که ز مرغ شکسته بال من است
اگرچه سوخت چو پروانه بال تو ای دوست
چو شمع سوخته تا صبح نیز حال من است
شنیده ام که ز دوری، هنوز، رنجوری
اگر چه رنج و غمت مایه ملال من است
ولی نهفته نماند که ضمن دلتنگی

خوشم که باز، به خاطر، تو را خیال من است

کلاه نرگس

مباد عمر درین آرزو تباه کنم
 که بی رقیب به رویت دمی نگاه کنم
 تو دور از منی ای نازنین من، بگذار
 به یاد چشم تو این نامه را سیاه کنم
 نیم چو پرتو مهتاب تا نخوانده، شبی
 به کنج خواب گهت جست و جوی راه کنم
 ز عمر، صحبت اهل دلی ست حاصل من
 درین محاسبه حاشا که اشتباه کنم
 به غیر دوست که نازش به عالمی ارزد
 نیاز پیش کسی گر برم، گناه کنم
 خمیده پشت، چو نرگس، نمی توانم زیست
 درین امید که از تاج زر کلاه کنم
 نخفت دیده سیمین ز تاب دوری دوست
 به صدق دعویش ای شب! تو را گواه کنم

خورشید دیگر

فلک امشب مگر ماهی دگر زاد
 ز ماه خویش ماهی خوبتر زاد
 غلط گفتم، که خورشیدی درخشان

که مه یابد ز نورش زیب و فر، زاد
 شهنشاهی، بزرگی، نامداری
 که شاهان بر رهش سایند سر، زاد
 صدف آسا، جهان آفرینش
 درخشان گوهری والا گهر زاد
 ز بعد قرن ها، گیتی هنر کرد
 که اینسان قهرمانانی با هنر زاد
 پدرها بعد ازین هرگز نبینند
 که مادر چون علی دیگر پسر زاد
 قری بر مادر نیکو سرشتش
 غزال ماده، گفتمی، شیر نر زاد

چلچراغ

با یاد دیدگان درخشان روشت
 ای بس بلور شعر تراشید طبع من
 تا هفت رنگ مهر تو بیند در آن بلور
 ای بس شعاع خاطره باشید طبع من
 از بس به رنج، این دل رنجور خو گرفت،
 موی سیاه مخملی ی من سفید شد
 با درد انتظار چه شب ها به من گذشت
 تا چلچراغ شعر ظریفم پدید شد

اینک، در اوست شمع فروزنده بی شمار
 گویی شکسته بر سرشان نیزه های نور
 در لاله ها چو چهر عروس از پس حریر
 زینت گرفته اند ز آویزه بلور
 «چشمم زند به شعله این، بوسه نگاه
 کاین پر فروغِ خاطره دلنواز اوست»
 «خشمم زند به پیکر آن، سیلی ی عتاب
 کان یادگار دوری ی عاشق گداز اوست»
 این است آن شی که به ناگاه بوسه زد
 بر چهر لاله رنگ ز شرم و حیای من
 این است آن دمی که به ناگاه پا کشید
 از خاطر رمیده دیر آشنای من
 با دیدگان گرسنه و بی شکیب خویش
 می بلعم آن ظرافت و لطف و جمال را
 فریاد می کشم که ببینید، دوستان
 این پرتو تجلی ی تغز خیال را!
 «اینک، کنار روشنی ی چلچراغ خویش
 بنشسته ام به عیش که اینجا نشستی ست!
 اما به گوش جانم نجوا کند کسی
 کاین چلچراغ - با همه نغزی - شکستنی ست!»

دل آزرده

دل آزرده چون شمع شهبستان تو می سوزد
 چه غم دارم؟ که این آتش به فرمان تو می سوزد
 متاب امشب به بام من چنین دامن کشان ای مه!
 که دارم آتشی در دل که دامن تو می سوزد
 خطا از آه آتشبار من بود ای امید جان!
 که هر دم رشته های سست پیمان تو می سوزد
 خیالش می نشیند در تو امشب ای دل عاشق!
 مکن این آتش افشانی، که مهمان تو می سوزد
 کنارت را نمی خواهم، که مقدار تو می کاهد
 کتاب عشق مایی، برگ پایان تو می سوزد
 نهان در خود چه داری ای نگاه آتشین امشب؟
 که پرهیز حیا را برق سوزان تو می سوزد
 گریزانی ز من، چون لاله از خورشید تابستان!
 مگر از تابشم، ای نازنین! جان تو می سوزد؟
 سراب دلفریب عشق و امیدی، چه غم داری؟
 که چون من تشنه کامی در بیابان تو می سوزد
 چه سودی برده ای، سیمین، ز شعر و سوز و ساز او؟
 غزل سوزنده کمتر گو که دیوان تو می سوزد...

گفتی که

گفتی که: «- مرا با تو نه سری، نه سری هست.»
 گر سرو سری نیست، نهائی نظری هست،
 گرداب شکیباییم آموخت که دیدم
 گاه از من سودازده سرگشته تری هست
 برگی ست که پیچان به کف باد خزان است
 گر در همه شهر چو من در به دری هست
 گشتندی قتنه بر هر گوشه این شهر
 در گوشه چشمان تو گویا خبری هست
 بایاد تو گر آه بر آرم، نه غمین است
 خوش آن سفر افتد که در او همسفری هست
 گفتم که: «به پای تو گذارم سر تسلیم.»
 گفتی که: «- نخواهیم کسی را که سری هست...»
 چون شمع، مگر شعله زبان سخنت بود؟
 کز سوز تو سیمین! به غزل ها اثری هست

غرور

سال ها پیش ازین به من گفتی
 که «مرا هیچ دوست می داری؟»
 گونه ام گرم شد ز سرخی ی شرم
 شاد و سرمست گفتمت «آری!»
 باز دیروز جهد می کردی

که ز عهد قدیم یاد آرم
 سرد و بی اعتنا تو را گفتم
 که «دگر دوستت نمی دارم!»
 ذره های تنم فغان کردند
 که، خدا را! دروغ می گوید
 جز تو نامی ز کس نمی آرد
 جز تو کامی ز کس نمی جوید
 تا گلویم رسید فریادی
 کاین سخن در شمار باور نیست
 جز تو، دانتد عالمی که مرا
 در دل و جان هوای دیگر نیست
 لیک خاموش ماندم و آرام
 ناله ها را شکسته در دل تنگ
 تا تپش های دل نهان ماند
 سینه خسته را فشرده به چنگ
 در نگاهم شکفته بود این راز
 که «دلم کی ز مهر خالی بود؟»
 لیک تا پوشم از تو، دیده من
 بر گل رنگ رنگ قالی بود
 «دوستت دارم و نمی گویم»

تا غرورم کشد به بیماری!
زانکه می دانم این حقیقت را
که دگر دوستم... نمی داری...»

یار نداری

چه دلی، ای دل آشفته که دلداری نداری!
 گرتو بیمار غمی، از چه پرستار نداری؟
 شب مهتاب همان به که از این درد بمیری
 تو که با ماهرخی وعده دیدار نداری
 راز اندوه مرا از من آزرده چه پرسی
 خون میفشان ز دلم گر سر آزار نداری
 گل بی خار جهانی که ز نیکو سیرانی
 قول سعدی ست که با او سر افکار نداری
 ای سرانگشت من! این زلف سیه راز چه پیچی؟
 که در این حلقه رنجیر گرفتار نداری
 دل بیمار ز کف رفت و جز این نیست سزایت
 که طیبی بی بهبودی بی بیمار نداری
 گر چه سیمین، به غزل ها سخن از یار سرودی
 به خدا یار نداری! به خدا یار نداری!...

مهتاب خزان

سری سرور ما را ز چه سامانی نیست؟
 شب بی اختر ما را ز چه پایانی نیست؟
 ترسم آن روز به بالین من آرند طیب
 که من و درد مرا فرصت درمانی نیست

دانم ای پرتو خورشید، بتابی بر من
 روزگاری که مرا گوشه ویرانی نیست
 آسمان در افق آمیخت به کوتاهی می خاک
 با من آمیختنت مشکل چندان نیست
 همچو مهتاب خزانم که به بزم شب من
 جز گل ریخته و شاخه عریانی نیست
 ننگ بادت ز چنین دامن نیلی، ای کوه!
 رو سفیدم که مرا همچو تو دامانی نیست
 غم نیامد که به رخساره فشانم اشکی
 گوهر از موج مجوید چو توفانی نیست
 کشتزار از ستم باد پریشان شد و گفت
 به پریشانی می ما جمع پریشانی نیست
 عشق یغماگر خود را به دل ما بفرست
 خانه سوخته را حاجب و درباری نیست
 گر بگویم که به جان آمدم از دوری می دوست
 خود محال است، که بی دوست مرا جانی نیست...

ای آشنا

ای آشنا چه شد که تو بیگانه خو شدی؟
 با مهرپیشگان ز چه رو کینه جو شدی؟
 ما همچو غنچه یک دل و یک روی مانده ایم

با ما چرا چو لاله دو رنگ و دو رو شدی؟
 نزدیک تر ز جان به تنم بودی ای دریغ
 رفتی به قهر و دورتر از آرزو شدی
 ای گل که لاف حسن زدی پیش آفتاب!
 خشکید شبنم تو و بی آبرو شدی
 ای چهره از غبار غمی زنگ داشتی
 اشکی فشاند چشم من و شست و شو شدی
 از گریه همچو غنچه گره در گلوی ماست
 تا همچو گل به بزم کسان خنده رو شدی
 سیمین! چه روزها که چو گرداب، در فراق
 پیچیدی از ملالت و در خود فرو شدی!

دختر قرنج

محبوب من! نگاه دو چشم تو
 آشوب زای و وسوسه انگیزست
 مطبوع و دلپذیر و طرب افزاست
 خورشید گرم نیمه پاییزست
 از روزن دو چشم تو می بینم
 آن عالمی که دلکش و دلخواه است
 افسوس می خورم که چرا دستم
 از دامن امید تو کوتاه است

ایینه دو چشم درخشانت
 راز مرا به من بنماید باز
 یعنی شعاع مهر که در من هست
 از چشم تو به سوی من آید باز
 این حال التهاب به چشمت چیست؟
 گویی نگاه گرم تو تب دارد
 می بوسدم به تندی و چالاکی
 ای وای، دیدگان تو لب دارد!
 محبوب من!- دریغ- نمی دانی
 هرگز مرا به سوی تو راهی نیست
 حاصل زیققراری و مشتاقی
 غیر از نگاه گاه به گاهی نیست
 من دامن سیاه شبانگاهم
 تو شعله سحرگه خورشیدی
 از من به غیر دود نخواهد ماند
 خورشید من! به من ز چه خندیدی؟
 من دختر ترنج و پربرادم
 ای عاشق دلیر جهانگیرم
 مگشا به تیغ تیز، غلافم را
 کز روی برون نیامده می میرم

من قطره های آیم و تو آتش
 من با تو سازگار نخواهم شد
 تنها دمی چو با تو در آمیزم
 چیزی به جز بخار نخواهد شد
 اما، نه، هر چه هستم و هستی باش
 دیگر نمائده طاقت پرهیزم
 آغوش گرم خویش دمی بگشای
 تا پیش پای وصل تو جان ریزم
چه عالمی دارم

رفیق اهل دل و یار محرمی دارم
 بساط باده و عیش فراهمی دارم
 کنار جو، چمن شسته رانمی خواهم
 که جوی اشکی و مژگان پر نمی دارم
 گذشتم از سر عالم، کسی چه می داند
 که من به گوشه خلوت، چه عالمی دارم
 تو دل نداری و غم هم نداری اما من
 خوشم از اینکه دلی دارم و غمی دارم
 چو حلقه بازوی من، تنگ، گرد پیکر توست
 حسود جان بسپارد که خاتمی دارم
 به سر بلندی ی خود واقفم، ز پستی نیست

به پشت خویش اگر چون فلک خمی دارم
ز سیل کینه دشمن چه غم خورم سیمین؟
که همچو کوهم و بنیان محکمی دارم

نگاه دار

نگاه دار که عمری به راه چون تو سواری
فشانده چشم سرشکی، نشانده اشک غباری
به لوح سینه خیالم کشیده نقش عزیزی
بدان عزیز نماید نشانه ها که تو داری
کرم نما و فرود آ که پیش دیده حیرت
همان خیال محالی که در کناری و یاری
چو وا گذاشته ام خلق را ز خویش به عمری
کنون سزد که به خلقم ز خویش وانگذاری
چنان به بوی تو دارد تنم هوای شکفتن
که گل ز سنگ برآرم گرم به خاک سپاری
به خنده گفتی اگر جز تو را عزیز بدارم
مرا عزیز بداری؟ به گریه گفتم... آری

اخگر

دانست چو پا او به شکایت سختم هست
بر جست و به یک بوسه شیرین دهنم بست
چون شرم ز عریان شدنم در بر او بود

شد اخگر سوزنده و بر پیر هفتم جست
 تب دارم و شادم که اگر یار در اید
 باور نکند تا نکشد بر بدنم دست
 هر آه که در حسرتش از سینه برآمد
 زندانی ی من بود که از بند تنم رست
 این بی خبران در طلب مستی ی جامند
 غافل که نگاه تو شراب است و منم مست
 فارغ منشین! بوسه ز لب خواه، نه گفتار
 کاند رنگه گرم، هزاران سخنم هست

نیلوفر آبی

کاش من هم، همچو یاران، عشق یاری داشتم
 خاطری می خواستم یا خواستاری داشتم
 تا کشد زیبا رخی بر چهره ام دستی ز مهر
 کاش، چون ایینه، بر صورت غباری داشتم
 ای که گفתי انتظار از مرگ جانفرسا تر است!
 کاش جان می دادم اما انتظاری داشتم
 شاخه عمرم نشد پر گل که چیند دوستی
 لاجرم از بهر دشمن کاش خاری داشتم
 خسته و آزرده ام، از خود گریزم نیست، کاش
 حالت از خود گریز چشمه ساری داشتم

نغمهٔ سر داده در کوهم، به خود برگشته ام
 کی به سوی غیر خود راه فراری داشتم
 محنت و رنج خزان این گونه جانفرسا نبود
 گر نشاطی در دل از عیش بهاری داشتم
 تکیه کردم بر محبت، همچو نیلوفر بر آب
 اعتبار از پایهٔ بی اعتباری داشتم
 پای بند کس نبودم، پای بندم کس نبود
 چون نسیم از گلشن گیتی گذاری داشتم
 آه، سیمین! حاصلم زین سوختن افسرده است
 همچو اخگر دولت ناپایداری داشتم

دریا

آه، ای دل! تو ژرف دریایی
 کس چه داند درون دریا چیست
 بس شگفتی که در نهان تو هست
 وز برون تو هیچ پیدا نیست
 تیغ خورشید - با بُرد گیش -
 دل دریای تیره را شکافت
 موج مهتاب - آن غبار سفید -
 اندرین راز سیر راه نیافت
 روی دریا دوید بوسهٔ باد

لیک از وی اثر به جای نماند
 چلچراغ ستارگان در او
 شب شکست و سحر به جای نماند
 آه، ای دل! تو ژرف دریایی
 هیچ کس در نیافت راز تو را
 کس ز سکر نگاه، باده نریخت
 ساغر دلکش نیاز تو را
 سوختی... سوختی ز گرمی ی عشق
 همه چون یخ فسرده ات گفتند
 هر تپش از تو جان سختی داشت
 خلق، خاموش و مرده ات گفتند
 با همه تیرگی که در دریاست
 بس کسان رخت سوی او بردند
 باز دریا هزار مونس داشت
 گرچه نگشوده راز وی، مُردند
 خون شد این دل ز درد تنهایی
 کس چرا سوی او نمی آید؟
 آه! دریاست دل، چرا در او
 کس پی جست و جو نمی آید؟

هنوز

رفتم اما دل من مانده بر دوست هنوز
 می برم جسمی و جان در گرو اوست هنوز
 هر چه او خواست، همان خواست دلم بی کم و کاست
 گرچه راضی نشد از من دل آن دوست هنوز
 گرچه با دوری ی او زند گیم نیست، ولی
 یاد او می دمدم جان به رگ و پوست هنوز
 بر سرو سینه من بوسه گرمش گل کرد
 جان حسرت زده زان خاطره خوشبوست هنوز.
 رشته مهر و وفا شکر که از دست نرفت
 بر سر شانه من تازی از آن موست هنوز
 بکشد یا بکشد، هر چه کند دم نزنم
 مر حیا عشق که بازوش به نیروست هنوز
 هم مگر دوست عنایت کند و تربیتی
 طبع من لاله صحرایی ی خودروست هنوز
 با همه زخم که سیمین به دل از او دارد
 می کشد نعره که آرام دلم اوست هنوز
هر چند رفته ای

هر چند رفته ای و دل از ما گسسته ای
 پیوسته پیش چشم خیالم نشسته ای
 ای نرگس از ملامت چشمش چه دیده ای

کاینسان به بزم شاد چمن سر شکسته ای؟
 با من میند عهد که، چون پیچ های باغ
 هر جا رسیده، رشته پیوند بسته ای
 از من به سوی دشمن من راه جسته ای
 توری و در بلور دل من شکسته ای
 دیگر نگاه گرم تو را تاب فتنه نیست-
 ای چشم آشنا! مگر امروز خسته ای؟
 من نیز بند مهر تو ببریده ام ز پای
 تنها گمان مبر که تو زین دام رسته ای
 سیمین! ز عشق رسته ای اما فسرده ای
 آن اخگری کز آتش سوزنده جسته ای
گله

شنیدی از همه یاران که سخت بیمارم
 نیامدی ز پی پرستشی به دیدارم
 هنوز امید تو دارم که می کشم نفسی
 بیا که نیمه جانی که مانده بسپارم
 خدا گواه من است ای شکسته موا که هنوز
 شکسته عهد تو را من عزیز می دارم
 ولی میا! که تو در من نظر نخواهی کرد
 که کهنه آینه یی پر ملال زنگارم

نخواستم که درآیی شی به کلبه من
 ازین خوشم که درآیی دمی به پندارم
 دلم گرفته تر از آسمان پُراست
 سرشک گرم چو باران زدیده می بارم
 گناه چشم تو می بینم ای سیه مژگان
 سیاه اگر شد و برگشته بختم و کارم
 نسیم شوق تو چون گل به لرزه ام افکند
 برابرت سر فرمان فرود می آرم
 ولی چه سود؟ که بی التفات می گذری
 هزار مرتبه گر سر به خاک بگذارم
 به انتظار قدم رنجه کردنی، چشمم
 به راه ماند و نبود از قدر سزاوارم

آتش نهفته

ساغر به کف گرفته و خندانی
 این خون تو ست! وای... چه می نوشی؟
 رگ را گسسته ای که «شراب است این»
 بهر فنای خویش چه می کوشی
 تا لحظه یی کشیده کنی قامت
 بر قلب خود گذاشته ای پا را
 با این دل شکسته نمی آرزد

دیدن جمال و جلوه دنیا را
 آخر بگو که عطر جوانی را
 از غنچه خیال که می بویی
 آخر بگو که گرمی و شادی را
 در شعله نگاه که می جویی
 ای آشنا! به خلوت شب هایت
 مهتاب دیدگان که می خندد؟
 و آن بوسه های خامش پنهانت
 راه سخن به لعل که می بندد؟
 ای اخگر نهفته به خاکستر!
 فریاد! از برای که می سوزی؟
 افسرده می شوی و نمی دانم
 پنهان ز ماجرای که می سوزی
 ای باز تیزپر که گرفتاری!
 برپای خویش، بند که را داری؟
 ای شیرپر غرور که در دامی!
 بر سر بگو! کمند که را داری؟
 دردا که راز داری ی چشمانت
 جان مرا ز سینه به لب آورد
 کاوش درین غروب پر از ابهام

از بهر من سیاهی شب آورد
 ای رمز ناگشوده، کلیدت را
 در دستِ عاج فام که پنهان کرد؟
 ای موج ناغنوده، کدامین عشق
 سرگشته ات ز گردش توفان کرد؟
 ای غنچه جوانی و سرمستی!
 شکفته، از چه سوخته گلبرگت؟
 گراشک دیده می کند شاداب
 بگذار ره بیندم بر مرگت!
 ای چهره نهفته به تاریکی!
 بگذار آشنای تو باشم من
 بگذار تا نهان تو را بینم
 بر درد تو دوای تو باشم من

افسون

گفتم: «به جادوی وفا، شاید که افسونش کنم»
 آو خ که رام من نشد، چونش کنم، چونش کنم؟
 از دل چرا بیرون کنم، این غم که من دارم ازو؟
 دل را، نسازد گربه غم، از سینه بیرونش کنم
 در بزم نوش عاشقان، حیف است جام دل تهی
 گریاده شادی نشد، لبریز از خونش کنم

عاقل که منعم می کند، زین شیوه دیوانگی
 گر گویمش وصفی ازو، ترسم که مجنونش کنم
 محبوب می بوسد مرا، من جان نثارش می کنم
 سودای پر سود است این، بگذار مغبونش کنم
 سیمین! به شام هجر او، نیلینه دارم دامنی
 از اختران اشک خود، دامن گردونش کنم
رهگذر نیمه ساز

جسمی ز داغ عشق بتان، پر شور مراست
 روحی چو باد سرد خزان، در به در مراست
 تا او چو جام بالب بیگانه آشناست
 همچون سیوه دو دست ز حسرت به سر مراست
 گوهر فشاند دیده و تقوای من خرید
 تر دامنی ز وسوسه چشم تر مراست
 گوهر فروش شهر به چیزی نمی خرد
 اشکی که پروریده به خون جگر مراست
 آگه نشد ز آتش پنهان من کسی
 حسرت به خودنمایی ی شمع و شرر مراست
 من صبح کاذبم، ندرخشیده می روم
 بر چهره نابگاه ز پیری اثر مراست
 چون ابر سرخ روی ز خورشید شامگاه

پاینده نیست چهره گلگون، اگر مراست
این چشم خونفشان مگرم آگهی دهد
ورنه کجا ز حال دل خود خبر مراست؟
سیمین! شباب رهگذری نغمه ساز بود
هر دم به گوش، زمزمه اش دورتر مراست

حسود

خیال روی تو در خاطر من در آویزد
چو کودکی که به دامن مادر آویزد
ز انتخاب فرومانده ام، که عشق و عفاف
دو کفه یی ست که با هم برابر آویزد
چه التفات به اشکم کنی، که مستان را
چه غم دو قطره می گرز ساغر آویزد
چو ابر تیره حسودم، روا ندارم چرخ
ز بام غیر تو را همچو اختر آویزد
به خانه گذر چه اسیرم، خیال من با تو ست
درخت بارور از بام و در سر آویزد
سحر به دامن یادت سرشک من آویخت
چو شبنمی که به دامن گل در آویزد

شراب

بودم شراب ناب به مینای زرنگار

مستی ده و لطیف و فرح بخش و خوشگوار
 رنگم به رنگ لاله خود روی دشت ها
 بویم جو بوی وحشی گل‌های کوهسار
 او از رهی دراز به نزدیک من رسید
 آزرده جان و تشنه و تبار و خسته بود
 در دیده اش تلاطم اندوه، آشکار
 بر چهره اش غبار ملالت نشسته بود
 چشمش به من افتاد و به ناگاه خنده زد
 من همچو گل ز خنده خورشید و ا شدم
 پر کرد جامی از می و شادان به لب نهاد
 آه از دمی که با لب او آشنا شدم
 نوشید او مرا و درنگی نکرد و من
 آمیختم به گرمی ی کام و گلوی او
 مستی شدم، ز جان و تن او برآمدم
 چون آتش دمیده بر افروخت روی او
 زان خستگی که در تن او بود اثر نماید
 سرمست، خنده ها زد و گل از گلش شکفت،
 مینای بی شراب مرا گوشه یی فکند
 زان پس میان قهقهه فریاد کرد و گفت
 «هر چند کام تشنه من ناچسبیده بود

زین خوب تر شراب گوارای دیگری
زان پیشتر که رنج خمارم فرا رسد
باید شراب دیگر و مینای دیگری!

خطا کن

کی گفته ام این درد جگر سوز دوا کن؟
برخیز و مرا با دل سرگشته رها کن
ما را ز تو ای دوست! تمنای وفا نیست
تا خلق بدانند که یاریم، جفا کن
هر شام به همراه دلارام به هر بام
در بستر مهتاب بیارام و صفا کن
چون باد صبا با تن هر غنچه بیامیز
چون غنچه بر باد صبا جامه قبا کن
آمیختنت با من اگر هست خطایی
برخیز و میرهیز و شبی نیز خطا کن
مستم به یکی بوسه شیرین کن و، زان پس
خود دانی و... بیهوده چه گویم که چها کن!
تا خون دلت غم ببرد از دل سیمین
ای تک، بدان پنجه بگشوده دعا کن!

نگاه بی گناه

تا از نگاه غیر بیوشم نگاه تو

مژگان شوم به حلقه چشم سیاه تو
خواهم چو جام باده بگردم به بزم نوش
تا آشنا شوم به لب باده خواه تو
خواهم - به رغم گوشه میخانه های شهر
آغوش خویش را کتم از غم، پناه تو
چون اختر سرشک تو در مستی تو کاش
می ریختم به چهره هم رنگ ماه تو
روح مرا خدا همه از شام تیره ساخت
اما چرا نه تیرگی ی خوابگاه تو؟

...

دردا که عاقبت نشستم به راه تو
چون مادر از نوازش و مهرم چه چاره هست
با کودک نگاه چنین بی گناه تو؟
خورشید بهمنی تو و لطف مدام نیست
اما خوشم به مرحمت گاه گاه تو
سیمین! به شام تیره، مخور غم که هر شبی
روشن شود ز شعله سوزان آه تو

غبار ماه

ندیده ام گلی و غنچه ای به دامن خویش
چه خیر دیده ام از سیر باغ و گلشن خویش

غبار ماهم و دامان کس نیالودم
 زمن چرا همه برچیده اند دامن خویش؟
 خیال او چو در آمد به کلبه ام شب تار
 زبان شکر گشودم ز بخت روشن خویش
 چو دید چشم حسود ستاره بزم مرا
 ز جای جستم و بستم به خشم روزن خویش
 گران بها نکتم جامه و سبکیارم
 که منتهی نهادم ز جامه بر تن خویش
 برهنه مهرم و دوزم چو او به دامن چرخ
 سجاف ابر زری هر سحر به سوزن خویش
 صراحیم که نشستم به بزم غیر و رواست
 که سرخوشش کنم از خون سرخ گردن خویش
 ز شمع شعر من این عطر عشق نیست شگفت
 که شعله یی ست که بر می فروزدم از تن خویش.

نوازش های چشمان کبودش

بین عمری وفادار تو بودم
 دلم جز با تو پیوندی نبسته
 چه سازم؟ نقش عشقی تازه چندی ست
 به خلوتگاه پندارم نشسته
 چو شب سر می نهم بر بالش ناز

خیالش در کنارم میهمان است
 نمی دانی چه پرشور و چه گرم است
 نمی دانی چو خوب و مهربان است
 نمی دانی به خلوتگاه رازم
 خیال دلکشش چون می نشیند
 همین دانم که در دل هر چه دارم
 به جز او جمله بیرون می نشیند
 زیادم می برد با خنده یی گرم
 جهان را با غم بود و نبودش
 نمی دانی چه شادی آفرین است
 نوازش های چشمان کبودش
 بیایک شب، خدا را، شاهد م باش
 بین: در خاطر غوغایی از اوست
 بین: هر سو که می گردد نگاهم
 همان جا چهره زیبای از اوست
 به او صد بار گفتم «پای بندم»
 چه سازم؟ گوش او بر این سخن نیست
 چو بندم دیده را، پیداتر آید-
 گناه از اوست، دانستی؟ ز من نیست
 بین: من با تو گفتم، کوششی کن

ز پندارم خیالش را بشویی
و گرنه گر دلم پابند او شد
مرا بدعهد و سنگین دل نگویی
خورشید در آب افتاده

آن آشنا که رفت و به بیگانه خو گرفت
از دوستان چه دید که دست عدو گرفت؟
سرمست عطر عشق، دمی بود و، بعد از این
مستم نمی شود، که به این عطر خو گرفت
می خواستم حکایت خود باز گو کنم
افسوس! گریه آمد و راه گلو گرفت
ابر بهار این همه بخشندگی نداشت
شد آشنای چشم من و وام ازو گرفت
از اشک من شکفته شود قلبت از غرور
آری، ز شبم است که گل آبرو گرفت
خورشید او فتاده در آبم؛ ز نور من
نه غنچه خنده کرد و نه گل رنگ و بو گرفت
یاران! نماز کیست به جا؟ پارسای شهر
یا آن شهید عشق که از خون وضو گرفت؟
از مدعی گریختم و در به در شدم
همچون صبا سراغ مرا کو به کو گرفت

سیمین! به شعر دلخوشی و سخت غافلی
کاین شمع دلفریب ز چشم تو سو گرفت

مشعل

مگو که شهر پر از قصه نهانی ی ماست
به لوح دهر همین قصه ها نشانی ی ماست
ز چشم خلق چه پوشم؟ که قصه های دراز
عیان به یک نگه خامش نهانی ی ماست
اگر چه هر غزلی همچو شعله ما را سوخت
فروغ عشق، چو مشعل، ز صد زبانی ی ماست
اگر چه لاله ما شد ز خون دل سیراب
چه غم؟ که رونق باغی ز باغبانی ی ماست
به گور مهر، شبانگه، به خون سرخ شفق
نوشته قصه پر دردی از جوانی ی ماست
شبی به مهر بجوش و بین که چرخ حسود
سحر دریده گریبان ز مهربانی ی ماست
مکش به دیده مغرور ما کرشمه وصل
که چشم پوشی ما عین کامرانی ی ماست
ز مرگ نیست هراسی به خاطر سیمین!
که جان سپردن صد ساله زندگانی ی ماست...

موج

نیست اشکم این که من از چشم تر افشانده ام
بحرم و با موج بر ساحل گهر افشانده ام
گر ندیدی آب آتشگون بیا اینک ببین
کاینهمه آتش من از چشمان تر افشانده ام
در شیم با روی روشن جلوه یی کن زان که من
بر رخ این شبم به امید سحر افشانده ام
از کنارت حاصلم غیر از پریشانی نبود
گر چه در پایت به سان موج سر افشانده ام
من نه آن پروانه ام کز شوق شمعش بال سوخت
آن گلم کز سوز دی بر خاک پر افشانده ام
چون گهر در حلقه بازوی من چندی بمان
کز فراغت عمری از مرگان گهر افشانده ام
ای نهال شعر سیمین، برگ و بارت سرخ بود
زان که در پایت بسی خون جگر افشانده ام

بار گسسته

چشمی سیاه و چهری، مهتاب رنگ داشت
یک روز از در آمد و بنشست و بوسه خواست،
آن بوسه جوی شوخ - که با یاد او خوشم -
اینک گذشته عمری و می جویمش، کجاست؟
با او در آرزوی وفا آشنا شدم

اما وفا نکرد و دل از من برید و رفت
 آن آفتاب عشق - که یادش به خیر باد
 یک شامگه ز گوشه بامم پرید و رفت
 او رفت و دل به دلبر کان دگر سپرد
 تنها منم که دل به دگر کس نبسته ام
 گشت زمان از آن همه بی تاایم نکاست
 گویی هنوز بر سر آتش نشسته ام
 یک دم نشد که یاد وی از سر به در کنم
 همواره پیش دیده من نقش روی اوست
 این است آن دو چشم فسون ساز آشنا
 این هم لبان اوست - لب بوسه جوی اوست
 هر چند او شکست، ولی من هنوز هم
 دارم عزیز حرمت عهد شکسته را
 هر چند او گسست، ولی من هنوز هم
 دارم به دل محبت یار گسسته را
 گویند دوستان که: «ازین عشق در گذر،
 بایار زشت منظر، یاری روا نبود
 «از سینه ستبر و قد سرو و روی نغز
 در او یکی از این همه خوبی به جا نبود
 «این داستان کهن شد و این قصه ناپسند

«باید که ترک عشق غم آلود او کنی
 «باید ز همگنانِ فراوان این دیار
 «همراز و همدم دگری جست و جو کنی»
 ای دوستان! حکایت خود مختصر کنید
 کمتر سخن ز همدم و همراز آورید
 زیبا به شهر من همه ارزانی ی شما
 زشت مرا، که رفت، به من باز آورید

مشور نگاه

عاشق نه چنان باید، کز غم سپر اندازد
 در پای تو آن شاید، کز شوق سر اندازد
 من مرغک مسکین را، هرگز سر و صلت نیست
 در قلّه این معنی، سیمرغ پر اندازد
 در عشق گمان بستم، کارامش جان باشد
 با عقل بگو اینک، طرحی دگر اندازد
 چون خاک، مرا یکسر، بر باد دهد آخر
 این عشق که بر جانم، هر دم شرر اندازد
 همچون صدف اندر جان، پرورده امش پنهان
 این قطره که بر دامن، مرغان تر اندازد
 دل چشمه خون گردد، وز دیده برون گردد
 ترسم چو فزون گردد، کاشانه بر اندازد

آن قامت و آن بالا، دارد چه حکایت‌ها
زیباست ولی دریا، دام خطر اندازد

سبزه گمشده

گر چه با آینه خویی سر کار تو نبود
با من این سنگدلی نیز قرار تو نبود
غرق خون شد دل من، جام صفت، گر چه لبم
آشنا با دو لب پاده گسار تو نبود
چرخ، در پیش رخت، آینه ماه گرفت
کس سرافرازتر از آینه دار تو نبود
سبزه گمشده در سایه جنگل بودم
بر من ای مهر دل افروز! گذار تو نبود
موج مهرت به سر ما قدم لطف نسود
همچو گرداب، به جز خویش، مدار تو نبود
عیب دامن ترم بود که آتش نگرفت
ورنه، ای عشق! گناهی ز شرارت تو نبود
ای که خورشید شدی، روی نهادی به گریز
جر سوی مشرق برگشت، فرار تو نبود
زلف آغشته به آئیده سیمین کردم
تا نگویی سحری باش با شب تار تو نبود

چشم شوم

دوستان! دست مرا باید برید!
 دشنه بی! تا درد خود درمان کنم
 نقش چشمی در کف دست من است
 همتی! کین نقش را پنهان کنم
 هر شبانگه کافتاب دلفروز
 روشنی را از جهان وای می گرفت
 چشم او می آمد و پر خون ز خشم
 در کنار بستر جامی گرفت
 شعله می انگیخت در جانم به قهر
 کاین تویی ای بی وفا ای خویشکام؟
 داده نقد دل به مهر دیگران
 غافل از من، بی خبر از انتقام؟!
 هر چه بر هم می فشردم دیده را
 تا نینم آن عتاب و خشم را
 زنده ترمی دیدم - ای فسوس! - باز
 پرتورنج آور آن چشم را
 یک شب از جا جستم و دیوانه وار
 خشمگین او را نهان کردم به دست
 چون بلورین ساغری خُرد و ظریف
 از فشار پنجه های من شکست

شاد شد دل تا شکست آن چشم شوم
 کاندراو آن شعله های خشم بود
 لیک، چون از هم گشودم دست را
 در کفم زخمی چو نقش چشم بود
 هر چه مرهم می نهیم این زخم را
 می فراید درد و بهبودیش نیست
 هر چه می شویم به آب این نقش را
 همچنان بر جاست، نابودیش نیست!
 دوستان! دست مرا باید برید
 دشنه پی! تا درد خود درمان کنم
 پیش چشمم نقش درد است آشکار
 همتی! کاین نقش را پنهان کنم

ای خوش آن روز

ای خوش آن روز که با یار سرو کارم بود
 بی سخن با نگهش فرصت گفتارم بود
 آن که من بسته زنجیری می مویش بودم
 وه، چه خوش بود! که او نیز گرفتارم بود
 گر چه در خانه من بود ز هر گونه چراغ
 یاد او شمع شب افروز شب تارم بود
 صبحدم نور چو در پنجره ها می خندید

در بزم خنده به لب بوسه طلب یارم بود
وقت تائیدن خورشید در آینه آب
روی او نیز در آینه پندارم بود
حیف و صد حیف که امروز به هیچم بفروخت
آن سیه چشم که یک روز خریدارم بود
گر چه یارم شده امروز دلازارم، لیک
یادمی آرم از آن روز که دلدارم بود

شعله

با او به شکوه گفتم کورسم دلتوازی؟
چو شعله تندخو شد، کاینجا زبان درازی؟!
در آستان دلیر، سر باختن نکوتر
کانجا به پا در افتد آن سر که در نیازی
در بزم باده نوشان، از قهر، رخ میوشان
با ناز خود فروشان، ماییم و بی نیازی
در پای دلستانی، دادیم نقد جانی
این مایه شد میسر، کردیم کارسازی
آه از حریف ناکس - این دل، بیا کزین پس
گیریم اختران را، چون مهره ها، به بازی
ننگ است، ننگ، سیمین! چون غنچه چشم تنگی
در باغ دهر باید، چون تک، دستیاری

تکاپو

دیدمت باز در گذرگاهی
از پی سال ها جدایی ها
کودکی باز زنده شد در من
آن صفاها و بی ریایی ها
زنده شد بوسه های پنهانی
که شب اندر خیال ما می ریخت
روز، اما کنار یکدیگر
همه از چشم ما حیا می ریخت
آه از آن گفته های عشق آمیز
که به دل بود و در نهان ما را
لیک جز درس و جز کتاب، سخت
خود نمی رفت بر زبان ما را
دیدمت، دیدمت، ولی افسوس
که تو دیگر نه آن چنان بودی
من خزان دیده باغ دردانگیز
تو خزان دیده باغبان بودی
پنجه غول سرکش ایام
زده بر چهر تو شیاری چند
مخمل گیسوی سیاه مرا

دوخته با سپیدی تاری چند
 رفته ایام و، دیده من و تو
 هم چنان سوی مقصدی نگران
 وه، چه مقصد، که کس نجسته و را
 زمین تکاپو- نه ما و نی دگران
 ما که بودیم؟- رهنوردی کور
 در گذرگاه، راه گم کرده
 یا به زندان عمر، محبوسی
 گردش سال و ماه گم کرده
 ما که بودیم؟- رود پر جوشی
 پی دریا به جست و جو رفته
 لیک در کام ریگزاری خشک
 نیمه ره ناگهان فرو رفته
 ما که بودیم؟- شمع پرنوری
 شعله افکن به جان خاموشی
 شب به پایان نرفته، سوخته پاک
 خفته در ظلمت فراموشی
 سال ها رفت و، سال های دگر
 باز، چون از کنار هم گذریم
 همچنان خسته از طلب، شاید

سوی مقصود خویش ره نبریم

گل یخ

این چنین سخت که آشفته ای ای چشم کبودم

به خدا شیفته هیچ سیه چشم نبودم

زنگ بالای سیاهی ست کبودی، که من اینک

نقش هر چشم سیه را ز دل خویش زدودم

دیر در دامت آویختم ای عشق! چه سازم؟

به زمستان تو همچون گل یخ دیده گشودم

بوسه گمشده ام بود به لب های تو پنهان

که به دلخواه، شیی بر لب کس چهره نسودم

جگرم چکه شد از خنجر خونریز ملامت

تا چو گل راز دل خویش به بیگانه نمودم

سوختم، سوختم از عشق تو چون شاخه خشکی

به امیدی که برآید ز سر کوی تو دودم

آه سرد است، نه شعر این که سراید لب سیمین

آتش مهر تو باید که شود گرم، سرودم

سایه دیوار

دل دیوانه ام ای دوست! اگر یار تو می شد

به خدا، تا دو جهان هست، وفادار تو می شد

دیگران بسته زنجیر تو هستند، چه سازم؟

ورنه دانی دل دیوانه گرفتار تو می شد
 مژه می زد به رخ زرد و غمینم رقم خون
 تا سخن ساز غمت کلک گهربار تو می شد
 من بر آن سینه محزون سر خود را نهادم
 که گرانبار ز غم بود و گران بار تو می شد
 به تسلائی تو می رفت سخن ها به زبانم
 دل بیمار مرا بین که پرستار تو می شد
 خوب شد! خوب شد ای شمع، که پروانه نداری
 که غم سوختنش مایه آزار تو می شد
 همچو خاتم به دهان می شدت انگشت ندامت
 گر کسی، ای گهر پاک! خریدار تو می شد
 تا به آغوش من از تابش خورشید گریزی
 کاش یک روز، تنم سایه دیوار تو می شد
 تا گشایی دل تنگش به سرانگشت نوازش
 کاش دلباخته سیمین، گره کار تو می شد

عود

سو گند به موی تو که از کوی تو رفتیم
 از کوی تو آشفته تر از موی تو رفتیم
 بگذار بمانند حریفان همه چون ریگ
 ما آب روانیم که از جوی تو رفتیم

وصل تو به آن منت جانگاہ نیرزید
تا دوزخ هجر تو ز مینوی تو رفتیم
چون آن سخن تلخ که ناگاه شبی رفت
بر آن لب شیرین سخنگوی تو، رفتیم
انصافِ محبان چون دادی به محبت
چون شاخص میزان ز ترازوی تو رفتیم
زین بیش تماندیم که آزار تو باشیم
چون عاشقی و دوستی از خوی تو رفتیم
این راه خم اندر خم چون موی سیه را
بی مرحمتِ روشنی ی روی تو رفتیم
نسیم

باز هم بیمار می بینم تو را
ای دل سرکش که درمانت مباد!
برق چشمی آتشی افروخت باز
کاین چنین آتش به جانت اوفتاد.
ای دل، ای دریای خون! آسفته ای
موج غم ها در تو غوغا می کند
بی وقایی های یارت با تو کرد
آنچه توفان ها به دریا می کند
او اگر با دیگران پیوست و رفت،

غیر ازین هم انتظاری داشتی؟
 بی وفایی کرد، اما - خود بگو -
 با وفا، تا حال، یاری داشتی؟
 او نسیم است، او نسیم دلکش است
 دامن شادی به گلشن می کشد
 خار و گل در دیده لطفش یکی ست
 بر سر این هر دو، دامن می کشد
 او نسیم است و چو بر گل بگذرد
 عطر گل با او به یغما می رود
 با تن گل گر چه پیوندد، ولی
 عاقبت آزاد و تنها می رود
 تو گلی و او نسیم دلکش است
 از پی پیوند کوتاهش برو
 پرفشان، یک شب ز دامانش بگیر
 چند گامی نیز همراهش برو

گل خشک

مگر، ای بهتر از جان! امشب از من بهتری دیدی
 که رخ تابیدی و در من به چشم دیگری دیدی؟
 ز اشک من چه می دانی گرانی های دردم را؟
 ز توفان شبمنی دیدی، ز دریا گوهری دیدی

به یاد آور که می خواهم در آغوشت سپارم جان
 در آغوش سحر در آسمان گر اختری دیدی
 الا ای دیده جانان! ز افسون ها چه می نالی؟
 نکردی خویشتن بینی، کجا افسونگری دیدی؟
 مرا مانده ست عقلی خشک و دامانی تر از دنیا
 بسوز، ای آتش غم! هر کجا خشک و تری دیدی
 تو را حق می دهم، ای غم که دست از من نمی داری
 که با کمتر کسی این سان دل غم پروری دیدی
 مرا، ای باغبان دل! اگر سوزی، سزاوارم
 که در گلشن نهال خشک بی برگ و بری دیدی
 تهیدستی، نصیب شاخه، از جور خزان آمد
 میان باغ اگر گنجینه باد آوری دیدی
 ز سیمین یاد کن، وز نام او در دفتر گیتی
 اگر برگ گل خشکی میان دفتری دیدی

دیوانه پسند

رو کرد به ما بخت و فتادیم به بندش
 ما را چه گنه بود؟ - خطا کرد کمندش
 با آن همه دلداده دلش بسته ما شد
 ای من به فدای دل دیوانه پسندش
 نرگس ز چه بر سینه زد آن یار فسون کار؟

ترسم رسد از دیده بدخواه گزندش
شد آب، دل از حسرت و از دیده برون شد
آمیخت به هم تا صف مژگان پلندش
در پرتو لبخند، رخس، وه، چه فریباست!
چون لاله که مهتاب بیچد به پرندش
گر باد بیارآمد و گر موج نخیزد
دل نیز شکبید، مخراشید به پندش
سیمین طلب بوسه یی از لعل لبی داشت
ترسم که به نقد دل و جانی ندهندش

چرا

چرا رفتی، چرا؟- من بی قرارم
به سر، سودای آغوش تو دارم
نگفتی ماهتاب امشب چه زیباست؟
ندیدی جانم از غم ناشکیباست؟
نه هنگام گل و فصل بهارست؟
نه عاشق در بهاران بیقرارست؟
نگفتم یا لبان بسته خویش
به تو راز درون خسته خویش؟
خروش از چشم من نشنید گوشت؟
نیاورد از خروشم در خروشت؟

اگر جانت ز جانم آگهی داشت
 چرا بی تابیم را سهل انگاشت؟
 کنار خانه ما کوهسارست
 ز دیدار رقیبان برکنارست
 چو شمع مهر خاموشی گزیند
 شب اندروی به آرامی نشیند
 ز ماه و پرتو سیمینه او
 خربری او فتد بر سینه او
 نسیمش مستی انگیزست و خوشبوست
 پراز عطر شقایق های خودروست
 بیا با هم شیی آنجا سرآریم
 دما را از جان دوری ها برآریم
 خیالت گرچه عمری یار من بود
 امیدت گرچه در پندار من بود
 بیا امشب شرابی دیگرم ده
 زمینای حقیقت ساغر م ده
 دل دیوانه را دیوانه تر کن
 مرا از هر دو عالم بی خیر کن
 بیا! دنیا دو روزی بیشتر نیست
 پی فرداش فردای دگر نیست

بیا... اما نه، خوبان خود پرستند
 به بندِ مهر، کمتر پای بستند
 اگر یک دم شرابی می چشاندند
 خمار آلوده عمری می نشانند
 درین شهر آرمودم من بسی را
 ندیدم با وفا ز آنان کسی را
 تو هم هر چند مهر بی غرویی
 به بی مهری گواهی این که خوبی
 گذشتم من ز سودای وصال
 مرا تنها رها کن با خیالت

غنچه راز

چهره ام تازه چو برگ گل ناز است هنوز
 نگهم غنچه نشکفته راز است هنوز
 به درنگی دل ما شاد کن، ای چنگی ی عشق!
 که بسی نغمه درین پرده ساز است هنوز
 از من و صحبت من زود چنین دست مدار
 که مرا قصه جانشور، دراز است هنوز
 دامن از ما مکش، ای دوست! چو خورشید غروب
 که به دامن توام دست نیاز است هنوز
 سرد مهری مکن، ای شمع فروزان امید!

بوسه ام آتش پرهیز گداز است هنوز
 نفسی در بر من باش، که عطر نفسم
 چون شمیم گل تر، روح نواز است هنوز
 من خداوند وفایم، ز برم روی متاب
 ای بسا سر که به خاکم به نماز است هنوز
 به سر گیسوی سیمین دل دیوانه بیند
 زانکه این سلسله دیوانه تواز است هنوز

آتش تمنا

هوای وصل و غم هجر و شور مینا مُرد
 برو! برو! که دگر هر چه بود در ما مُرد
 لب خموش مرا بین که نغمه ساز تو نیست
 به تای من - چه کنم - نغمه های گویا مُرد
 به چشم تیره من راز عاشقی گم شد
 میان لاله او شمع شام فرسا مُرد
 به دامن تو نگیرد شرار ما، ای دوست!
 درون سینه ما آتش تمنا مُرد
 ستاره سحری بود عشق بی ثمرم
 میان جمع درخشید، لیک تنها مُرد
 ندید جلوه او چشم آشتایی را
 گلی دمید به صحرا و هم به صحرا مُرد

دریغ و درد! مگر داستان عشقم بود
شکوفه‌یی که شبانگه شکفت و فردا مُرد؟
ز دیده کس و نا کس نهان نماند، دریغ!
چو آفتاب به گاه غروب، رسوا مُرد

سفره رنگین

رخ نغزو دل گرم و لب شیرین داری
گر کسی حُسن، یکی داشت، تو چندین داری
چنگ در پرده عشاق زن، ای چنگی یِ عشق!
که درین پرده عجب پنجه شیرین داری!
دامن آلوده به خون تو شد، ای دل، غم نیست
که به بزم شب خود سفره رنگین داری
حالم، ای چشمه جوشنده! به شب می دانی
که خود از سنگ سیه بستر و بالین داری
امشب، ای شمع، بسوز از غم و دردم که تو هم
با من سوخته جان الفت دیرین داری
آسمانا! زستم های تو خورشید گرفت
دامنت سبز! جگر گوشه خونین داری
تو که خود عاشق و دیوانه یار دگری
کی خبر از دل دیوانه سیمین داری؟

زنجیر

برگ پاییزم، ز چشم باغبان افتاده ام،
 خوار در جولانگه باد خزان افتاده ام
 اشک ابرم کاینچنین بر خاک ره غلتیده ام
 واژگون بختم، ز چشم آسمان افتاده ام
 قطره یی بر خامه تقدیر بودم - رو سیاه -
 بر سپیدی های اوراق زمان افتاده ام
 جای پای رهرو عشقم، مرا شناخت کس
 بر جبین خاک، پی نام و نشان افتاده ام
 روزگاری شمع بودم، سوختم، افروختم
 غرق اشک خود، کنون چون ریسمان افتاده ام
 کوه پا بر جانیم، سرگشته ام، آواره ام
 پیش راه باد، چون ریگ روان افتاده ام
 شاخه سر درهمم، گر بر بلندی خفته ام
 جفت خاک ره، چون نقش سایبان افتاده ام
 استوارم سخت، چون زنجیر و رسوا پیش خلق
 همچنان از این دهان در آن دهان افتاده ام
 قطره یی بی رنگ بودم، نور عشق از من گذشت
 بر سپهر نام، چون رنگین کمان افتاده ام
 آه، سیمین، نغمه های سینه سوز عشق را
 این زمان آموختندم کز زبان افتاده ام

درخت تشنه

ز من میرس کیم یا کجا دیار من است
 ز شهر عشقم و دیوانگی شعار من است
 منم ستاره شام و تویی سپیده صبح
 همیشه سوی رخت چشم انتظار من است
 چو بر که از دل صافم فروغ عشق بجوی
 اگر چه آیت غم چهر پرشیار من است
 مرا به صحبت بیگانگان مده نسبت
 که من عقابم و مردار کی شکار من است؟
 دریغ، سوختم از هجر و باز مرد حسود
 درین خیال که دلدار در کنار من است
 درخت تشنه ام و رسته پیش بر که آب
 چه سود غرقه اگر نقش شاخسار من است؟
 به شعله یی که فروزد به رهگذار نسیم
 نشانی از دل پرسوز بیقرار من است
 چو آتشی که گذارد به جای خاکستر
 ز عشق، این دل افسرده یادگار من است

گل زهر

سالها پیش، خاطر رنجور
 شادمان بود و نوبهاری داشت

دل من باغ دلفریبی بود
 سبزه پی داشت، لاله زاری داشت
 آفتاب محبت گرمی
 گل او را به ناز می پرورد
 هر سحر دیده ام چو می شد باز
 شاخه پی می دمید و گل می کرد
 رفت چندی و حیف! دانستم
 گل این باغ رنگ قهری داشت
 غنچه دلفریب زیبایش
 عطر آمیخته به زهری داشت
 سحری با دو چشم اشک آلود
 همه را خشمگین ز بن کردم
 آن همه عشق و ناز و مستی را
 پیش پای زمان پر کردم
 سال ها رفت و گلشنم پژمرده
 خاطرم دشت سنگلاخی شد
 نه به شاخی نهال او آراست
 نه به برگی نهفته، شاخی شد
 لیک کنون، که آفتاب دگر
 دامن خویش را بر او گسترد

مژده آرید، مژده ای یاران!
 باز هم سنگلاخ گل آورد
 بگذارید دشت بی جانم
 با بهاری دوباره زنده شود
 بشکفتد غنچه های دل، تا باز
 عطرشان زهری و کشنده شود

تاریکی شب

من به رغم دل بی مهر تو دلدار گرفتم
 گشتم و گشتم و بهتر ز تو رایار گرفتم
 خنده بی کردم و دل بردم و با لطفِ نگاهی
 تا بمیری ز حسد و عده دیدار گرفتم
 دامن از دست من، ای یار! کشیدی، چه توانم؟
 گله بی نیست اگر دامن اغیار گرفتم
 بعد ازین ساخته ام بانی و چنگ و می و ساقی
 بی تو من دامن این چار به ناچار گرفتم
 لیک باور مکن ای دوست! که این راست نگفتم
 انتقام از دل سنگ تو به گفتار گرفتم
 من کجا یاد تو از خاطر سودا زده راندم؟
 یا کجا جز تو کسی یار وفادار گرفتم؟
 تا رخت شمع فروزنده بزم دگران شد

من چو تاریکی شب گوشه دیوار گرفتم
گله کردی که چرا یار تو یار دگران شد
دیدی، ای دوست، به یاری ز تو اقرار گرفتم؟

بهانه

بیا که رقص کنان جام را به شانه کشم
به بزم گرم تو چون شعله بی زبانه کشم
به کاکل تو نهم چهره و بگیریم زار
به تار عشق، ز الماس سفته دانه کشم
شوم چو پرتو مهتاب و تابم از روزن
که تن به بستر گرمت بدین بهانه کشم
شوم درخت برومند و سر کشم از بام
که دست شوق تو را سوی بام خانه کشم
شوم چو برق جهان سوز خشمگین، که مگر
به کوه درد و غمت، سخت تازیانه کشم
هزار چکه دلم شد ز تاب این حسرت
که پنجه در سر زلفت بسان شانه کشم
به چشم سرمه کشم تا دلت پلرزد سخت
هنر بود که خدنگی بر این نشانه کشم
شبی به کلبه سیمین اگر به روز آری
دمار از غم ناسازی زمانه کشم

بی شکیب

نامه ام را به من باز ده - وای!...
 آنچه در او نوشتم، فریب است
 کی مرا عشقی و آتشی هست؟
 کی مرا از محبت نصیب است؟
 نامه ام را به من باز ده - وای!...
 آن چه خواندی به نسیان سپارش
 گفتمت: «دوست دارم»؟ - ندارم!
 این دروغ است... باور مدارش!
 در دل این شبانگاه خاموش
 گرد من کودکان خفته هستند
 این نفس های سنگین و آرام
 گویا بر من آشفته هستند
 آتشی می فروزد به جانم
 سرزنش های پنهانی من
 در فضا خامشی می پذیرد
 ناله های پشیمانی من
 من که صدبار با خویش گفتم
 درد بی عشقیم جاودانی ست
 بیکر سرد بی آرزویم

گور تاریک عشق و جوانی ست
 من که نقش امید هوا را
 از نهانخانه دل ستردم
 پس برای چه پیمان شکستم؟
 پس چرا توبه از یاد بردم؟
 گوش کن: ای نفس های سنگین
 صد زبان با همه بی زبانی ست
 آه، بشنو که اینها نفس نیست
 ناله و شکوه و سرگرانی ست
 من ندانسته بودم - دریغ -
 تا چه اندازه خود کام و پرستم
 وای بر من، ببخشای، یارب
 کاین همه خود سر و خود پرستم
 نامه ام را به من بازده ... وای! ...
 آن چه خواندی به نسیان سپارش
 گفتمت دوست دارم؟ ندارم!
 این دروغ است ... باور مدارش!

افسانه پری

خفته در من دیگری، آن دیگری را می شناس
 چون ترنجم بشکن آنگه آن پری را می شناس

من پری هستم به افسون در ترنجم بسته‌اند
 تارها سازی مرا، افسونگری را می شناس
 سوی سامانم بیا، با خود دل و جان را بیار
 کاروانی مرد باش و رهبری را می شناس
 هفت کفش آهنین و هفت سال آوارگی
 این من و فرمان من، فرمانبری را می شناس
 نه، پری گفتم، غلط گفتم، زنی سوداییم
 در من آشفته، سوداپروزی را می شناس
 یک زنم کز سادگی آسان به دام افتاده‌ام
 خوش خیالی را نگر، خوش باروی را می شناس
 آفتابم، بی تفاوت تن به هر سو می کشم
 بی دریغی ریا بین، روشنگری را می شناس
 ...

دیده بگشا، معنی ی سیمین بری را می شناس

نامه شکوفه

از عمر، چون غروب، زمانی نمانده است
 وز جورِ شام تیره امانی نمانده است
 چون شب‌نم خیال به گلبرگ یاد یار
 از ما نشانه دیر زمانی نمانده است
 بودیم یک قغان و خموشی مزار ما است

جز لحظه بی طنین قغانی نمانده است
 از ما به جز نسیم، که برگ شکوفه برد
 در کوی عشق، نامه رسانی نمانده است
 شمعی، پاک سوخته در بزم عاشقی
 تا ما چرا کنیم، ربانی نمانده است
 آغوش گلشنیم که بعد از بهارها
 در ما به جز دریغ خزانی نمانده است
 بس فرش سبزه بافت بهار دلم کزو
 در مهرگاه عمر نشانی نمانده است
 بر تو سن نسیم روانیم همچو عطر
 تا باز ایستیم عنانی نمانده است
 سیمین! شراب شعر تو بس مست می کند؛
 در ما به یک پیاله توانی نمانده است

شراب نور

ستاره دیده قروبست و آرمید بیا
 شراب نور به رگ های شب دوید بیا
 ز بس به دامن شب اشک انتظارم ریخت
 گل سپیده شکفت و سحر دمید بیا
 شهاب یاد تو در آسمان خاطر من
 پیایی از همه سو خط زر کشید بیا

ز بس نشستم و با شب حدیث غم گفتم
 ز غصه زنگ من و رنگ شب پرید بیا
 به وقت مرگم اگر تازه می کنی دیدار
 بهوش باش که هنگام آن رسید بیا
 به گام های کسان می برم گمان که تویی
 دلم ز سینه برون شد ز بس تپید بیا
 نیامدی که فلک خوشه خوشه پروین داشت
 کنون که دست سحر دانه دانه چید بیا
 امید خاطر سیمین دل شکسته تویی
 مرا مخواه از این بیش ناامید بیا

خورشید و شب

زلف پریچ و خمت کوتا ز هم بازش کنم
 بوسه بر چینش ز نم با گونه ها تازش کنم
 غنچه صبرم شکوفا می شود، اما چه دیر
 کو سرانگشت شتایی تا ز هم بازش کنم
 قصه رسواییم چون صبح عالمگیر شد
 کی توانم همچو شب آستن رازش کنم
 در نگاه من زنی گنگ است و گنگی کامجوست
 کامبخشی مهربان کوتا سختسازش کنم
 پرده شرمی به رخسار سکوت افکنده ام

بر فکن این پرده را تا قصه پردازش کنم
 خفته دارد دل به هر تازی نوایی ناشناس
 زخمه غم گر زنی سازی نوا سازش کنم
 چون غباری نرم، دل دارد غمی غمخوار کو؟
 کاشنای این سبک خیز سبک تازش کنم
 من سرانگشت طلایی رنگ خورشیدم تو شب
 زلف پرپیچ و خمت کو تا زهم بازش کنم.

یک دامن گل

چون درخت فروردین، پر شکوفه شد جانم
 دامنی ز گل دارم، بر چه کس بیفشانم؟
 ای نسیم جان پرور، امشب از یرم بگذر
 ورنه این چنین پرگل، تا سحر نمی مانم
 لاله وار خورشیدی، در دلم شکوفا شد
 صد بهار گرمی زاء سرزد از زمستانم
 دانه امید آخر، شد نهال بارآور
 صد جوازه پیدا شد، از تلاش پنهانم
 پرنیان مهتابم، در خموشی شب ها
 همچو کوه پابر جا، سر بنه به دامنم
 بوی یاسمن دارد، خوابگاه آغوشم
 رنگ نسترن دارد، شانه های عریانم

شعر همچو عودم را، آتش دلم سوزد
موج عطر از آن رقصد، در دل شبستانم
کس به بزم میخواران، حال من نمی داند
زان که با دل پر خون، چون پیاله خندانم
در کتاب دل، سیمین! حرف عشق می جویم
روی گونه می لرزد، سایه های مژگانم!

پیچک

آن یار که چون پیچک، پیوند به ما بسته
 بر شاخهٔ آرزانم، صد بند بلا بسته
 زین بند گریزانم، هر چند که می دانم
 گری پای مرا بسته، از راه وفا بسته
 دریای روان بودم، یخ بستم و افسردم
 دمسردی ی او مارا، این گونه چرا بسته،
 سنگین نفسم از غم، در سینه فروماتده
 از سُرپ مگر باری، بر دوش هوا بسته
 فریاد شبانگاهم، در ژرفی ی شب گم شد
 یا مرغ فغان مرده یا گوش خدا بسته
 شاید که کند روشن، شب های مرا آن کو
 قندیل ثریا را، بر طاق فضا بسته
 پیراهن بختم را، ترسم نتواند دوخت
 خورشید که صد سوزن، بر سر ز طلا بسته
 چون عطر نهان ماندم، در غنچهٔ نشکفته
 رخ از همه سو پنهان، در از همه جا بسته
 سیمین به خدا بندی، کان یار به پایم زد
 گیرم ز وفا بسته، دانم به خطا بسته،

دیوانگی

یارب مرا یاری بده، تا خوب آزارش کنم
 هجرش دهم، زجرش دهم، خوارش کنم، زارش کنم
 از بوسه های آتشین، وز خنده های دلنشین
 صد شعله در جانش زتم، صد فتنه در کارش کنم
 درپیش چشمش ساغری، گیرم ز دست دلبری
 از رشک آزارش دهم، وز غصه بیمارش کنم
 بندی بیایش افکنم، گویم خداوندش منم
 چون بنده در سودای زر، کالای بازارش کنم
 گوید میفزا قهر خود، گویم بکاهم مهر خود
 گوید که کمتر کن جفا، گویم که بسیارش کنم
 هر شامگه در خانه یی، چابک تر از پروانه یی
 رقصم بر پیگانه یی، وز خویش بیزارش کنم
 چون بینم آن شیدای من، فارغ شد از سودای من
 منزل کنم در کوی او، باشد که دیدارش کنم
 گیسوی خود افشان کنم، جادوی خود گریان کنم
 با گونه گون سوگند ها، بار دگریارش کنم
 چون یار شد بار دگر، کوشم به آزار دگر
 تا این دل دیوانه را، راضی ز آزارش کنم.

شب

شب چون هوای بوسه و آغوش می کنی

دزدانه جام یاد مرا نوش می کنی
 عریان ز راه می رسم و پیکر مرا
 پنهان به بوسه های گنه جوش می کنی
 شرمنده پیش سایه پروانه می شوم
 زان شمع شب فروز که خاموش می کنی
 ای مست بوسه دولیم، در کنار من
 بهتر ز بوسه هست و فراموش می کنی
 مشکن مرا چو جام که بی من شب فراق
 چون کوزه دست خویش در آغوش می کنی
 سیمین! تو ساقی ی سخنی وز شراب شعر
 یک جرعه در پیاله هر گوش می کنی.

گل رویا

آن که رسوا خواست ما را، پیش کس رسوا مباد!
 وان که تنها خواست ما را، یک نفس تنها مباد!
 آن که شمع بزم ما را با دم نیرنگ کشت
 محفلش، یارب، دمی بی شمع شب فرسا مباد!
 چون گزیر از همدمی گردنکش و مغرور نیست
 با من از گردنکشان، باری، به جز مینا مباد!
 چون گل رویا به گلزار عدم رویده ایم
 منتی از هستی ی ما بر سر دنیا مباد!

می توان خفتن چو در گوی کسی همچون غبار
 پیکر تبار ما را بستر دیبا مباد!
 سایه ویرانه غم خلوت دلخواه ماست
 کاخ مرمر گون شادی از تو باد از ما مباد!
 ما و بانگ شب شکاف مرغک آواره یی
 گوش ما را بهره از شور هزار آوا مباد!
 غرق سرگردانی ی خویسیم چون گرداب زرف
 هیچمان اندیشه از آشفتن دریا مباد!
 امشب را کز می پندار، مست افتاده ایم
 با تو، سیمین، وحشت هشیاری فردا مباد!

برگ ریزان

برگریزان دلم را نوپهاری آرزوست
 شاخه خشک تنم را برگ و یاری آرزوست
 پایمال یک تنم عمری چو فرش خوابگاه
 چون چمن هر لحظه دل را رهگذاری آرزوست
 شمع جمع خفتگانم، آتشم را کس ندید
 خاترم را مونس شب زنده داری آرزوست
 شوره زار انتظارم در خور گل ها نبود
 گو برویاند که دل را نیش خاری آرزوست
 تابه کی آهسته نالم در نهان چون چشمه سار؟

همچو موجم نعره دیوانه واری آرزوست
 نور ماه آسمانم، بسته زندان ابر
 هر دمم زین بستگی راه فراری آرزوست
 مخمل زلف مرا غم نقره دوزی کرد و باز
 بازیش با پنجه زربخش یاری آرزوست
 بی قرارم همچو گل در گلشن از جور نسیم
 دست گلچین کو؟ که در بزم قرار آرزوست
 داغ ننگی بر چین روشن سیمین بزن
 زان که او را از تو عمری یاد گاری آرزوست.

نشان پا

به دشت خاطر سردم نشان پایی چند
 خبر دهد که دلی بود و دلربایی چند
 کتاب هستی ی ما را مخوان که در او نیست
 به غیر شکوه ز جانشوز ماجرای چند
 حکایتی است ز آغوش و بوسه و لب کشت
 به کارنامه ما هست اگر خطایی چند
 ز دوستی که در او بسته ایم دل همه عمر
 چه دیده ایم به جز رنگی و ریایی چند؟
 لبم که خوابگاه بوسه های ننگین است
 گشوده شد ز چه رو با خدا خدایی چند؟

ز جرعه نوشی ی خود نیستم خجل که تو را
 نه حاجت است به پرهیز پارسایی چند
 دریده دامن و آلوده جان و بی آرم
 شدم اسیر تمنای بی وفایی چند
 وفا و ساده دلی، عشق و ناشکیبایی
 سرشته شد گل من با چنین بلایی چند
 ز جست و جوی حقیقت به خاطر سیمین
 نمائده جز عجیبی چند و جز چرایی چند!

موج خیز

باور نداشتم که چنین واگذاریم
 در موج خیز حادثه، تنها گذاریم
 آمد بهار و عید گذشت و نخواستی
 یک دم قدم به چشم گهرزا گذاریم
 چون سبزه دمیده به صحرای دوردست
 بختم نداده ره که به سرا گذاریم
 خونم خورند با همه گردنکشی، کسان
 گر در بساط غیر چو مینا گذاریم
 هر کس، نسیم وار ز شاخم نصیب خواست
 تا چند چون شکوفه، به یغما گذاریم
 عمری گذاشتی به دلم داغ غم، بیا

تا داغ یوسه نیز به سیما گذاریم
با آن که همچو جام شکستم به بزم تو
باور نداشتم که چنین واگذاریم.

گل انتظار

ز چه جوهر آفریدی، دل داغدار ما را؟
که هزار لاله پوشد، پس از این مزار ما را
چه کنم جز این که گویم «بِنگر به لطف بنگر
دل گرمسوز ما را، رخ شرمسار ما را»؟
ز سرشک نم فشاندم، به بئفشه زار دوری
که ز بوته ها بچینی، گل انتظار ما را
چو نسیم آشنایی، ز کدام سو وزیدی
تو که بی قرار کردی، همه لاله زار ما را؟
منم آن شکسته سازی، که توأم نمی نوازی
که فغان کنم ز دستی، که گسسته تار ما را
ز کویر جان سیمین، نه گل و نه سبزه روید
دل رنگ و بو پسندت، چه کند بهار ما را؟

از یاد رفته

رفتیم و کس نگفت زیاران که یار کو؟
آن رفته شکسته دل بی قرار کو؟
چون روزگار غم که رود، رفته ایم و یار

حق بود اگر نگفت که آن روزگار کو؟
 چون می روم به بستر خود می کشد خروش
 هر ذره تنم به نیازی که یار کو؟
 آرید خنجری که مرا سینه خسته شد
 از بس که دل تپید که راه فرار کو؟
 آن شعله نگاه پر از آرزو چه شد؟
 وان بوسه های گرم فزون از شمار کو؟
 آن سینه یی که جای سرم بود از چه نیست؟
 آن دست شوق و آن نفس پر شرار کو،
 رو کرد نوبهار و به هر جا گلی شکفت
 در من دلی که بشکفت از نوبهار کو؟
 گفתי که اختیار کنم ترک یاد او
 خوش گفته ای ولیک بگو اختیار کو؟

اجاق مرمی

نه از تو مهر پسندم نه یاوری خواهم
 ستم اگر ز تو زبید، ستمگری خواهم
 به بارگاه الهی اگر چه بارم هست
 کجای خویشت پذیرم که داوری خواهم؟
 سبب صفت دل پر خون و غم زدایی ی بزم
 همین قدر ز دو عالم توانگری خواهم

زالال چشمه عشقم به کام تشنه لی
 که جوش خویشان و نوش دیگری خواهم
 کلاله گل خورشیدم و برهنه ولی
 تن جهان همه در اطلس زری خواهم
 کجا ز سینه خود خوبتر توانم یافت؟
 اجاق آتش عشق تو مرمری خواهم
 چو برگ و بر همه سرمایه گرانباری است،
 ز برگ و بر، به خدا، خویش را بری خواهم
 به هم عنانی ی باد سبک عنان، سیمین!
 چو برگ ریخته یک دم سبک سری خواهم.

گر بوسه می خواهی

گر بوسه می خواهی بیا، یک نه دو صدستان برو
 این جاتن بی جان بیا، زین جا سراپا جان برو
 صد بوسه تر بخشمت، از بوسه بهتر بخشمت
 اما ز چشم دشمنان، پنهان بیا، پنهان برو
 هرگز مپرس از راز من، زین ره مشو دمساز من
 گر مهربان خواهی مرا، حیران بیا حیران برو
 در پای عشقم جان بده، جان چیست، بیش از آن بده
 گر بنده فرمانبری، از جان پی فرمان برو
 امشب چو شمع روشنم، سر می کشد جان از تنم

جانِ برون از تن منم، خامش بیا سوزان برو
 امشب سراپا مستیم، جام شراب هستیم
 سرکش مرا و زکوی من افتان برو، خیزان برو
 بنگر که نور حق شدم، زیبایی می مطلق شدم
 در چهره سیمین نگر، با جلوه جانان برو.

شهاب طلایی

همچون نسیم بر تن و جانم وزید و رفت
 ما را چو گل دمی به سوی خود کشید و رفت
 بر دفتر خیال پریشان من شبی
 با کلک عشق، خط تمنا کشید و رفت
 در آسمان خاطر من اختر امید
 دردا که چون شهاب طلایی دوید و رفت
 بر گو، خدای راه، به دیار که می دمد
 آن صبح کاذبی که به شام دمید و رفت
 یاد شکیب سوز تو- ای آسنا- شبی
 در موج عطر بستر من آرمید و رفت
 در آفتاب لطف تو تا دیگری نشست
 چون سایه عاشق تو به کنجی خزید و رفت
 ترسم چو باز آیی و پرسم ز عشق خویش
 گویی چو شور مستیم از سر پرید و رفت

سیمین! اگر چه رفت و تو تنها شدی ولیک
این بس که در دلت شرری آفرید و رفت.

شکوفه سحری

ستاره دانه افشانده گل سحر است
گلی ز سیم که سیراب چشمه سار زراست
چه باک از این شب غم وین ستاره های سرشک
که از کرانه او صبح بخت جلوه گراست
اگر چه بسته تنم، قمری خیال مرا
به لاله زار نواز شگرافق گذراست
قفقاس نکاست ز آزادگی که مرغ چمن
اسیر منت خاطر گداز بال و پراست
تو سُرْمه یی که به چشم خیال می کشمت
اگر چه روی تو عمری نهان ز چشم سراسر است
تو رفته را به کنار آورم دگر؟ هیّهات!
مرا چه سود که سروی به خانه دگر است؟
چگونه در صدف سینه باز پرورمت
که دست دشمن من بوسه گاهت ای گهراست
به دیده پرده مژگان کشیده ام که مگر
نبینی آتش دل را که باز شعله وراست
چو غنچه حقه رازم، که آفتاب بلند

به تیغ بر دهن گل زند که پرده در است
 به دامن تو نشینم دوباره؟ دورم بادا
 که این جدا شده عاشق نه خاک رهگذر است
 گل سحر بدمد در شبم که سیمین گفت:
 ستاره دانه افشانده گل سحر است.

یادگار

اگر چه باز نیستم به خود کنار ترا
 عزیز می شمرم عشق یادگار ترا
 در این خزان جدایی به بوی خاطره ها
 شکفته می کنم از نو به دل بهار ترا
 زبان شعله به گوشم به بی قراری گفت
 حدیث سستی قول تو و قرار ترا
 ز من جدا شده بی همچو بوی گل از گل
 ملی که داده ام از دست، اختیار ترا
 شدی شراب و شدم مست بوسه تو شبی
 کنون چه چاره کنم محنت خمار ترا؟
 به سینه چون گل عشقت نمی توانم زد
 به دیده می شکنم خار انتظار ترا
 چو بوی گل چه شود گر شبی به بال نسیم
 سبک برایم و گیرم ره دیار ترا

همان فریفته سیمین با وفای توأم
اگر چه باز نبینم به خود کنار ترا.

گل کوه

گر چه چون کوه به دامن افق بستر ماست
منت پای بسی راهگذر بر سرماست
دوری ی راه به نزدیکی ی دل چاره شود
گرمی کن که به در دوخته چشم تر ماست
آسمان سر زده از چشم کبود تو ولیک
آنچه در او نکند جلوه گری، اختر ماست
گر چه شد چشمه صفت خانه ما سینه کوه
باز منظور بسی اهل نظر، منظر ماست
همچو زنبق نشکفتیم در آغوش چمن
گل کوهیم که از سنگ سیه بستر ماست
گلشن خاطر ما را چمن آرایی نیست
سادگی زینت ما، پاکدلی زیور ماست
گر سرانگشت تو ما را نوازد گله نیست
گل خاریم و زیان سود نواز شگر ماست
زان همه زخمه که بر تار دل ما زده دوست
حاصل این نغمه عشق ست که در دفتر ماست...

آتش دور

ای که چون صدف مارا، در کنار پروردی
 با گهر فروشانم، از چه آشنا کردی؟
 گرم شد ز سوز من، محفل طرب جویان
 هیزم زمستان شد، گلبنی که پروردی
 بر سر تو می بینم، پای هرزه پویان را
 چون چمن به هر صحرا، دامن از چه گستردی؟
 نوبهار می آرد، گل به هدیه بستان را
 ای تو نوبهار من! بهر من چه آوری؟
 جان بی نصیبم را بهره بی نمی بخشی
 آتشی ولی دوری، بوسه بی ولی سردی
 در نگاه خاموشش راز عاشقی گم شد
 ای نگاه مشتاقم! از پی چه می گردی؟
 شکوه کم کن ای سیمین زانکه همچو اشک من
 آفریده رنجی، پروریده دردی.

این که با خود می کشم

این که با خود می کشم هر سو، نینداری تن است
 گور گردان است و در او آرزوهای من است!
 آتش سردم که دارم جلوه ها در تیرگی
 چون غزالان در سیاهی دید گانم روشن است
 من نه باغم، غنچه های ناز من تک دانه نیست

پهن دشتم، لاله های داغ من صد خرمن است
 این که چون گل می درم از درد و افشان می کنم
 پیش اهل دل تن و پیش شما پیراهن است
 آسمان را من جگرخون کردم از اندوه خویش
 در جگر گاه افق، خورشید، سوزن سوزن است
 این که می جوشد میان هر رگم دردی است داغ
 دورگاه درد جوشان است و پنداری تن است!
 سینه ام آتش گرفت و شد نگاهم شعله بار
 خانه میسوزد، نمایان شعله ها از روزن است
 آه، سیمین! گوهری گمگشته در خاکسترم
 من بمانم، او فرو ریزد، زمان پرویزن است.

برف گران

آن دیده که با مهر به سویم نگران بود
 دیدم که نهانی نظرش با دگران بود
 آن اختر تابنده - که پنداشتمش عشق -
 تا سوی من آمد چو شهابی گذران بود
 بشکست مرا پشت ز سردی که به من کرد
 من شاخه گل بودم و او برف گران بود
 با آب روان، برگ گل ریخته می رفت
 خوش، آن که چنین در سفرش هم سفران بود

نرگس ز چه با غنچه در آمیخت؟ که مشکل
 با کور دلان صحبت صاحب نظران بود
 رقصید و به همراه صبا طره براقشانند
 گفتی که چو ما بید ز آشفته سران بود
 در کوه نشستیم که با لاله نشینیم
 با داغ دلان الفت خونین جگران بود
 سیمین دگر امروز ندارد خبر از خویش
 با آنکه خود آرام دل بیخبران بود!

گل قاصد

نپسندم این که روی ز منت خبر نباشد
 گل قاصدی فرستم به تو، نامه گر نباشد
 گل قاصدی فرستم که پیام من بگوید
 که به جزویم کسی محرم نامه پر نباشد
 چو پیام من شنیدی، پراو بگیر و بشکن
 که به جز تو سوی یار دگرش گذر نباشد
 نه، که خود شکسته بال است، و گر نه کس پیامی
 ز شکسته دل نیارد که شکسته پر نباشد
 تویی آن گهر که کس قدر ترا نمی شناسد
 ز چه بازوان من حلقه این گهر نباشد
 غم دوریت نهالی است به باغ شب شکفته

که نسیم شاخسارش نفس سحر نباشد
 به رخم نمی کند آتش بوسه لب‌ت گل
 چه ثمر ز عودسوزی که در او شرر نباشد؟
 چو عروسکم ز سردی، که دو دیده بلورم
 همه عمر در نگاه است و در او اثر نباشد
 بت معبد خیالم، به پرستشم گروهی
 به نیاز در نمازند و مرا خبر نباشد.

باغ مهتاب

دیشب، ای بهتر ز گل! در عالم خوابم شکفتی
 شاخ نیلوفر شدی در چشم پر آبم شکفتی
 ای گل وصل از تو عطر آگین نشد آغوش گرم
 گر چه بشکفتی ولی در عالم خوابم شکفتی
 بر لبش، ای بوسه شیرین تر از جان! غنچه کردی
 گل شدی، بر سینه هم رنگ سیمابم شکفتی
 شام ابرآلود طبعم را دمی چون روز کردی
 آذر خشی بودی و در جان بی تابم شکفتی
 یک رگم خالی نماند از گردش تند گلابت
 ای گل مستی که در جام می نابم شکفتی
 بستر خویش از حریری نرم چون مهتاب کردم
 تا تو چون گل های شب در باغ مهتابم شکفتی

خوابگاهم شد بهشتی، بستم شد نوبهاری
تا تو، ای بهتر ز گل! در عالم خوابم شکفتی.

صد چمن لاله

روزی آید که دلم هیچ تمنا نکند
دیده‌ام غنچه به دیدار کسی وانکند
وین سبک جوش گران مایه - که خون نام وی است -
ره به آوند تهی مانده رگ ها نکند
یاد آغوش کسی سینه آرام مرا
موج خیز هوس این دل شیدا نکند
دیده آن گونه فرو بسته بماند که اگر
صد چمن لاله دمد، نیم تماشا نکند
لیک امروز که سرمست می زند گیم
دلم از عشق نیاساید و پروا نکند
از لگد کوب هوس، پیکر تقوا نرهد
تا مرا این دل سودا زده رسوا نکند.

پونه وحشی

ستاره بی تو به چشمم شرار می باشد
فروغ ماه به رویم غبار می باشد
خدای را! چه نسیم است این که بر تن من
نوازش نفسش انتظار می باشد؟

خروش رود دمان، شور عشق می ریزد
 سکوت کوه گران، شوق یار می باشد
 بیا که پونه وحشی ز عطر مستی بخش
 بخور می به لب جویبار می باشد
 ستاره می دمد از چلچراغ سرخ تمشک
 که گرد نقره بر او آبشار می باشد
 خیال گرمی ی عشقت به ذره های تنم
 نشاط و مستی ی بی اختیار می باشد
 چه سود از این همه خوبی؟ که بی تو خاطر من
 غبار غم به سر روزگار می باشد.

ساقه دمیده

چون نغمه در سراچه گوشت نشسته ام
 چون گوش، پرده دار خروشت نشسته ام
 چون ساقه دمیده به دشت ایستاده ای
 چون لاله شکفته به دوش نشسته ام
 گرم و شکیب سوزم و شیرین و دلنواز
 آن بوسه ام که بر لب نوشت نشسته ام
 میثاست بیکر من و خونم شراب عشق
 دزدانه در کمینگه هوش نشسته ام
 افسانه نگفته میلی نهفته ام

در دیدگان زهد فروشت نشسته ام
 قریاد بی قراریم و بندی ی سکوت
 در ژرفی ی نگاه خموشت نشسته ام
 تا زخمه زده به تار دلم دست عشق دوست
 چون نغمه در سراچه گوشت نشسته ام.

دیبای کیود

نیلوفر شبنم زده ساحل رودم
 کس جامه نپوشید ز دیبای کیودم
 بر آتش من ریخته خاکستر ایام
 دیگر ندهد کس خبر از بود و نبودم
 بی چنگی ی خود چنگم و بی نایی ی خود نای
 در پرده خاموشی دل خفته سرودم
 چون غنچه نشکفته، به عالم نظرم نیست
 نرگس نشدم، چشم تمنا نگشودم
 در خود زده ام دست، سبزه رهبریم کرد
 وز خود شده ام مست، ز می پند شنودم
 چون عودم و خود سوختنم رونق بزم است
 چون شاخه تر، کس نشد آزرده ز دودم
 حیرت زده از دیدن نایاری ی یاران
 چون روزنه شد چشم، سرپای وجودم

بی بهره زره پویی خود هر شبه چون مهر
در بستری از خون دل خویش غنودم
سیمین شده دشت سخن از پرتو شعرم
ریشک مه گردونم از این نقره که سودم.

سپیدار

این حریفان همه هر جایی و پستند و تونه
کم ز پتیاره و پتیاره پرستند و تونه
این گدایان به تمنای جوی سیم تنم
چون چنار از سر خواهش همه دستند و تونه
چون سپیدار رز آویخته، این بی ثمران
خویشتن را ثمر عاریه بستند و تونه
از تنم فرش هوس بافته خواهند و به عهد
رشته صد مرحله بستند و گسستند و تونه
جرعه نوشان قلندر و ش سرگردانند
یک شب از صد خم و صد خمکده مستند و تونه
دامن هر که گذشت از برشان، بگرفتند
گل خارند و به هر دشت نشستند و تونه
ماه افتاده در آبد و سراپا به دروغ
رونق خویش به یک موج شکستند و تونه
لیک با این همه صد حیف که در بیماری

گرد بالین من ایمان همه هستند و تو نه.

یک سحر

سحری به دلنوازی ز درم درآ و بنشین
به کنار خود به بازی بنشان مرا و بنشین
من اگر ادب پسندم، نتشینم و نخندم
تو ز لطف رخصتم ده، که بیا بیا و بنشین
همه دشمنند و بد سر، که زنت حلقه بر در
به رخ حسود مگشا، در این سرا و بنشین
چو حیا کنم حذر کن، به ملامتم نظر کن
که ز سبز جامه چون گل، به صفا درآ و بنشین
شتوند اگر خروشم، تو به بوسه کن خموشم
نفسی مکن لب خود ز لبم جدا و بنشین
چو ز دست رفته باشم، به بر تو خفته باشم
تو به خنده گو که کامم ز تو شد روا و بنشین
نه، من این نمی توانم، که به شرم بسته جانم
تو به خانه ام گر آیی، به حیا گرا و بنشین.

نیک آشنا

خواهم چو راز پنهان، از من اثر نباشد
تا از نبود و بودم، کس را خبر نباشد
خواهم که آتش افتد، در شهر آشنایی

وز ننگِ آشنایان، بر جا اثر نباشد
 گوری بده، خدایا! زندان پیکر من
 تا از بهانه جویی، دل در بدر نباشد
 پایم چو پایه رز، یارب شکسته بهتر
 تا از حریم خویشم، بیرون گذر نباشد
 پیمانه تنم را، بشکن که پر لب من
 لب های باده نوشان، شب تا سحر نباشد
 چون موج از آن سزایم این سرشکستگی شد
 کز صخره های تهمت، دل را حذر نباشد
 در شام غم که گردد، همراز و همدم من؟
 اشکم اگر نریزد، آهم اگر نباشد
 سیمین! منال کاینجا، چون شاخ گل نروید
 چون دانه هر که چندی خاکش به سر نباشد.

افسون شیطان

چرا کمتر از آن اشکی که از مژگانم آویزد
 دود بر گونه ام آرام و در دامانم آویزد؟
 چرا کمتر از آن آهی که از شوق لب و هر دم
 درون سینه در موج غم پنهانم آویزد؟
 چرا کمتر ز شیطانی، که با افسون نو هر شب
 به پرهیزم زند لبخند و در ایمانم آویزد؟

ترا چون چشمه می خواهم که چون گیرد در آغوشم
 هزار الماس زیبا بر تن عریانم آویزد
 به عشقت خو چنان کردم که خواهم از خدا هر دم
 که سرکش تر شود این شعله و در جانم آویزد
 منم آن گلبن آزرده از آسیب پاییزی
 که توفان جدایی در تن لرزانم آویزد
 چو نیلوفر که آویزد به سروی در چمن، سیمین!
 کند گل نغمه های شعرو در دیوانم آویزد.

وفادار

بگذار که در حسرت دیدار بمیرم
 در حسرت دیدار تو بگذار بمیرم
 دشوار بود مردن و روی تو ندیدن
 بگذار به دلخواه تو دشوار بمیرم
 بگذار که چون ناله مرغان شباهنگ
 در وحشت و اندوه شب تار بمیرم
 بگذار که چون شمع کنم پیکر خود آب
 در بستر اشک افتم و ناچار بمیرم
 می میرم از این درد که جان دگرم نیست
 تا از غم عشق تو دگر بار بمیرم
 تا بوده ام، ای دوست، وفادار تو بودم

بگذار بدانگونه وفادار بمیرم.

پولاد آبدیده

جفای خلق و غم روزگار دیده منم
 وزین دو، رشته پیوند خود بریده منم
 شیم که سینه من پرده دار اسرار است
 به انتظار تو، این خنجر سپیده! منم
 ز تیغ طعنه دشمن دلم چو گل شد چک
 کنون چو غنچه زبان در دهان کشیده منم
 ز اوج چرخ تمنا چو برف بادل سرد
 فرونشسته و بر خاک آرمیده منم
 زمن گسسته ای و همچو گرد باد به دشت
 ز تاب هجر تو پیچیده و دویده منم
 ز غم گداختم و اشک گرم سردم کرد
 زمن بترس که پولاد آبدیده منم
 بسان سایه ز آزار مردمان، سیمین!
 غمین به گوشه دیوارها خریده منم.

سجاف زرین

تو غم مرا چه دانی، که چه آتشم به جان زد
 تن خوشه خوشه داغم، ره باغ ارغوان زد
 چو پرستوی مسافر، غم آشیان نداری

که به هر سفر توانی، به دیاری آشیان زد
 بفرست نامه سویم، که به سبزه زار خطش
 ز لب لطیف رنگین، گل بوسه می توان زد
 به خدا که سایه غم، ز سرم نمی شود کم
 چو خبر نشد که سروم، به سر که سایبان زد
 به شبان هجر، خوابم، به دو دیده آمد آن دم
 که سحر سجاف زرین، به کنار آسمان زد
 به فلک زیانه خیزد، ز شرار جان سیمین
 که زیاترزد جهان شد، چو ز عاشقی زبان زد.

یاد

شب چون به چشم اهل جهان خواب می دود
 میل تو گرم، در دل بی تاب می دود
 در پرده نهان دلم جای می کنی
 گویی به چشم خسته تنی خواب می دود
 می بوسمت به شوق و برون می شوم ز خویش
 چون شبی که بر گل شاداب می دود
 می لغزد آن نگاه شتابان به چهره ام
 چون بوسه نسیم که بر آب می دود
 وز آن نگاه، مستی عشق تو در تنم
 آن گونه می دود که می ناب می دود

بر دامنم ز مهر بنه سر، که عیب نیست
خورشید هم به دامن مرداب می دود
وز گفتگوی خلق مخور غم، که گاهگاه
ابر سیه به چهره مهتاب می دود.

دام فریب

گفتم که می خواهم تو را، باور مکن، باور مکن
از جمع یاران پا مکش، با من به یاری سر مکن
گر همچو گل در خنده ام، دام فریب افکنده ام
در حسرت دامن چنین، بیهوده دامن تر مکن
از عاشق پاکیزه خو، وصل من رسوا مجو
همبستر هر سقله را، با خویش هم بستر مکن
شهد لب می رنگ من، آلوده با نیرنگ من
این جام افسون در مکش، این باده در ساغر مکن
چشمم اگر دارد نمی، ریزد به پای عالمی
زین گوهر بی آبرو، زنهار، انگشتر مکن
نه، نه که جز آغوش من، جز لعل ساغر نوش من
در خلوت خاموش من، اندیشه دیگر مکن
اینک تو و اینک لبم، این شور و این تاب و تبم
صد بوسه بر لعلم بزن، وز صد یکی کمتر مکن.

معبد متروک

درمانده زان همه شادی نشانه‌یی
 ماییم و دلشکستگی‌ی جاودانه‌یی
 خاموش مانده معبد متروک سینه‌ام
 دراو نه آتشی، نه ز گرمی نشانه‌یی
 دامن دوستی ز چه برجیده‌ای زما؟
 دانی که نیست آتش ما را زبانه‌یی
 خندد بهار خاطر من، زانکه در دلم
 هر لحظه می‌زند غمی ز نو جوانه‌یی
 شد سینه، خانه پریان خیال تو
 رقصد پری چو کس ننشیند به خانه‌یی
 خفته است در تنم همه رگ های آرزو
 ای پاسدار عشق؟ بزن تازیانه‌یی
 چون بوی عود، از پی خودسوزی‌ی شبنم
 ماند سحر به دفتر سیمین ترانه‌یی.

بی خبری

بگذشت مرا، ای دل! بایی خبری عمری
 بایی خبری از خود، کردم سپری عمری
 چون شعله سرانجامم، خاموشی و سردی شد
 هر چند ز من سر زد، دیوانه گری عمری
 نرگس نشدم، درد! تا تاج زرم باشد

چون لاله نصیبم شد، خونین جگری عمری
 دل همچو پرستویی، هر دم به دیاری شد
 آخر چه شدش حاصل، زین دربذری عمری؟
 دلدار چه کس بودم، یا دل به چه کس دادم
 از شور چه کس کردم، شوریده سری عمری؟
 تا روی نکو دیدم، آرام ز کف دادم
 سرمایه رتجم شد، صاحب نظری عمری
 پیوند تن و دل را، پیوسته جدا دیدم
 دل با دگران هر دم، تن با دگری عمری.

شبگرد

بر گو که چه می جویم، بنما که چه می خواهم؛
 چون شد که در این وادی، سرگشته و گمراهم؟
 از عشق اگر گویی، می جویم و می جویم
 و زیار اگر پرسی، می خواهم و می خواهم
 در عالم هشیاری، از بی خبری مستم
 در گوشه تنهایی، از بیخودی آگاهم
 گر مهر نیم آخر، هر شب ز چه می میرم؟
 گر ماه نیم آخر، هر دم ز چه می کاهم؟
 در دامنی افتادم، گفתי که مگر اشکم
 از خویش برون رفتم، گفתי که مگر آمم

ویرانه متروکم: نه بام و نه دیواری
 آرام نگیرد کس، در سایه کوتاهم
 آن اختر شبگردم، سیمین! که درین دنیا
 دامن سیاهی شد، میدان نظر گاهم.

من و تو

بود عمری به دلم با تو که تنها بنشینم
 کامم کنون که برآمد بنشین تا بنشینم
 پاک و رسوا همه را عشق به یک شعله بسوزد
 تو که پاکی پیشین تا من رسوا بنشینم
 بی ادب نیستم اما پی یک عمر صبوری
 با تو امشب نتوانم که شکبیا بنشینم
 شمع را شاهد احوال من و خویش مگردان
 خلوتی خواسته ام با تو که تنها بنشینم
 من و دامن دگر از پی دامن تو؟ حاشا!
 نه گیاهم که به هر دامن صحرا بنشینم
 آن غبارم که گرم از سر دامن نفسانی
 بر نخیزم همه عمر و همین جا بنشینم
 ساغر، دور زنان پیش لب آمدن امشب
 دستگیری کن و مگذار که از پا بنشینم.

دورنگی

همچو نور، از چشمم، رفتی و نمی آیی
 بی تو دیده جان را، بسته ام ز بینایی
 تا زمن شدی غافل، سرزدم به هر محفل
 بی تو عاقبت کارم، می کشد به رسوایی
 از دورنگی ی یاران، وز فریب عیاران
 دیدم و چه ها دیدم، یک به یک تماشایی
 آفتاب را دیدم، هفت رنگ و فهمیدم
 اینکه نیست بی رنگی، زیر چرخ مینایی
 حال من اگر خواهی، لاله دارد آگاهی
 زان که جان او سوزد، همچو من ز تنهایی
 گر دعا کنم شاید، خواهم اینکه افزاید
 در تو آن جفا کیشی، در من این شکیبایی
 دانم اینکه از دوری، خسته ای و رنجوری
 سینه کرده ام بستر، تا بر او بیاسایی
 دمیدم لب سیمین، پرسد از خیالت این:
 - بینم آن که بازایی، بینم آن که بازایی؟

عطر پراکنده

بازگو، ای به کنار دگری خفته من!
 چه کند با غم تو این دل آشفته من؟
 وه که امروز پراکنده تر از بوی گل است

خاطر جمع تر از غنچه نشکفته من!
 آفتاب نگه گرم تو را می جوید
 این دل سردتر از برف فرو خفته من
 یاد از آن روز که انگشت تو اشکم بستر
 خاتم دست تو شد گوهر ناسفته من
 شاهد آتش عشق تو که گرم است هنوز
 شعله هایی ست که سرمی کشد از گفته من
 چه کنم؟ دل به که بندم؟ به کجا روی کنم؟
 بازگو، ای به کنار دگری خفته من!

ساق فریب زن

خرمن زلف من کجا؟ شاخه یاسمن کجا؟
 قهر زن چه می کنی، بهر تو همچو من کجا؟
 صحبت باغ را مکن، پیش بهشت روی من
 سبزه عارضم کجا، خرمن چمن کجا؟
 لاله و من؟ چه نسبتی! ساغر اوز می تهی!
 ساق فریبزن کجا؟ ساقی ی سیمتن کجا؟
 غنچه دهان بسته یی، پیش لب شکفته ام
 گرمی ی بوسه ام کجا؟ سردی آن دهن کجا؟
 نرگس و دیدگان من؟ وای از این ستمگری!
 در نگهم ترانه ها، در نگهش سخن کجا؟

بر سرو سینه ام مکش، دست که خسته می شود!
 نر می ی پیکرم کجا؟ خرمن نسترن کجا؟
 این همه هیچ، بهر تو، یار ز خود گذشته بی؟
 دوستی ی تو خواسته، دشمن خویشتن کجا؟
 می روی و خطاست این، شیوه نابجاست این
 قهر ز من چه می کنی، بهر تو همچو من کجا؟
آشفته گی

شوریده آزرده دل بی سرو پا، من
 در شهر شما عاشق انگشت نما، من
 دیوانه تر از مردم دیوانه اگر هست
 جانا، به خدا من... به خدا من... به خدا من
 شاه همه خوبان سخنگوی غزل ساز
 اما به در خانه عشق تو گدا من
 یک دم، نه به یاد من و رنجوری ی من تو
 یک عمر، گرفتار به رنجیر وفا من
 ای شیر شکاران سیه موی سیه چشم!
 آهوی گرفتار به زندان شما من
 آن روح پریشان سفرجوی جهانگرد
 همراه به هر قافله چون بانگ درآ، من
 تا بیشتر از غم، دل دیوانه بسوزد

برداشته شب تا به سحر دست دعا من
سیمین! طلب یاریم از دوست خطا بود
ای بی دل آشفته! کجا دوست؟ کجا من؟

صدف

نوازی به سرانگشت مرا، ساز خموشم
زخمه بر تار دلم زن که در آری به خروشم
چون صدف مانده تهی سینه ام از گوهر عشقی
ساز کن، ساز غم امشب که سراپا همه گوشم
کم زمینانیم، ای دوست! که گردش بزدایی
دست مهری چه شود گر بکشی بر برو دوشم
من زمین گیر گیاهم، تو سیک سیر نسیمی
که به زنجیر وفایت نکشم هر چه بکوشم
تا به وقت سحرم چون گل خورشید برویی
دیده صد چشمه فرو ریخت به دامن شب دوشم
بزمی آراسته کن تایی تاراج قرار
تن چون عاج به پیراهن مهتاب پیوشم
چو خم باده، در این شوق که گرمی کنم امشب،
همه شادی، همه شورم، همه مستی، همه جوشم
تو و آن الفت دیرین، من و این بوسه شیرین
به خدا باده پرستی به خدا باده فروشم.

خیال

ی، در بستر خیالم
 پاتا ز سر خیالم
 از باده وصال
 ز دختر خیالم
 اندیشه پر بسوزد
 خاکستر خیالم
 کن هوس، که ترسم
 از ساغر خیالم
 در دانه پرور آمد
 با گوهر خیالم
 روزی گشوده گردد
 بال و پر خیالم
 حرفی دگر نخواندم
 م، در دفتر خیالم.

ب

ن سر کشیده بود
 ن گل دمیده بود
 به صفت، پیکر مرا
 ر بر کشیده بود

ن! تو تا با خبر شدی
 صد بوسه چیده بود
 ده پرهیز سوخته
 مه تقوا دریده بود
 دل دیر آشنای من
 و بهار آرمیده بود
 به پیکر نشسته گرم
 و به رگ ها دویده بود
 شق به فانوس چشم من
 علوتم از نور دیده بود
 و هم از بوسه باز داد
 و به لبانم رسیده بود.

شبی

چه زما رخ نهفته بود
 به برم تنگ خفته بود
 نه و در پیش روی ماه
 به و گاهی گرفته بود
 ن که از همت لبش
 سرو رویم شکفته بود
 م و دانست عاشقم

ای باغبان عشق! تو تا با خبر شدی
 لبهاش از لبم گل صد بوسه چیده بود
 عشقم هزار پرده پرهیز سوخته
 شوقم هزار جامه تقوا دریده بود
 بر لوح ساده دل دیرآشنای من
 رنگ هزار باغ و بهار آرمیده بود
 جانم همه شراب و به پیکر نشسته گرم
 خونم همه شراب و به رگ ها دویده بود
 می سوخت شمع عشق به فانوس چشم من
 وان روشنی به خلوتم از نور دیده بود
 از بوسه وا گرفت و هم از بوسه باز داد
 جان را که دور از او به لبانم رسیده بود.

آشتی

چندی به قهر گر چه زما رخ نهفته بود
 دیشب ز آشتی به برم تنگ خفته بود
 شب تا سحر نخفته و در پیش روی ماه
 که بوسه وام داده و گاهی گرفته بود
 بودم بهار حسن که از همت لبش
 گل های بوسه بر سر و رویم شکفته بود
 در پایش اوقاتدم و دانست عاشقم

این راز اگر چه در دل تنگم نهفته بود
 خاموش بود و قصه او را به گوش من
 آن دل که می طپید به صد شور گفته بود
 سیمین نثار مقدم پر مهر دوست کرد
 آن دانه های در که شب هجر سفته بود.

بهار بی گل

نه نام کس به زبانم نه در دلم هوسی
 به زنده بودنم این بس که می کشم نفسی
 جهان و شادی ی او کام دوستان را باد
 پر شکسته ما باد و گوشه قفسی
 از آن به خنجر حسرت نمی درم دل خویش
 که یادگار بر او مانده نقش عشق کسی
 بهار عمر مرا گر خزان رسد، که در او
 نرست لاله عشقی، شکوفه هوسی
 سکوت جان من از دشت شد فزون که به دشت
 درای قافله یی بود و ناله جرسی
 شکیب خویش نگه دار و دم مزن، سیمین!
 که رفت عمر و زاندوه او نمانده بسی.

توفان

امشب اگر یاری کنی، ای دیده توفان می کنم

آتش به دل می افکنم، دریا به دامن می کنم
 می جویمت، می جویمت، با آن که پیدا نیستی
 می خواهمت، می خواهمت، هر چند پنهان می کنم
 زندان صبرآموز را، در می گشایم ناگهان
 پرهیز طاقت سوز را، یکسر به زندان می کنم
 یا عقل تقوا پیشه را، از عشق می دوزم کفن
 یا شاهد اندیشه را، از عقل عریان می کنم
 باز آن که فرمان می برم، عشق تو با جان می خرم
 آن را که می خواهی زن، آن می کنم، آن می کنم.

نازک تن

با آن که از صفا چو بهاری نشستہ ام
 پنهان ز چشم ها به کناری نشستہ ام
 تا شهسوار من رسد و خیزم از پیش
 در پیش راه او چو غباری نشستہ ام
 نازک تنم، ولی نه چو گل های بامداد
 گرد غمم، به چهره یاری نشستہ ام
 گر خوب و گر نه خوب؟ نواز شگرم تویی
 چون نغمه نهفته به تاری نشستہ ام
 اشک سیاه شکوه ز شب های دوریم
 بر نوک کلک نامه نگاری نشستہ ام

در چشم تو سیاهی بخت من افتاد
در پیش روی اینه داری نشسته ام
با خون دل خیال ترا نقش می کنم
تا باور آیدت که به کاری نشسته ام.

خون سبز

ای مرغ نفرین! گوش من، از رده شد از وای تو
ای بار سنگین! دوش من، با خستگی شد جای تو
ای وحشت! ای آغشته تن، با خون من با جان من
در هر تپیدن از دلم، آید صدای پای تو
ای ساقه برف آشنا! امید گل کردن کجا
تا خون سبز زندگی، یخ بسته در رگ های تو؟
ای خشک سال جاودان! ای کوری ی گلزار جان!
از لاله چشمی وانشد، تا سینه شد صخرای تو
کابوس وحشت را تویی، خواب جنون افرا تویی
هر شب به کامم می کشد، درد آفرین دنیای تو
گر لحظه یی همچون پری، خندم به ناز و دلبری
سیلی زند بر چهره ام، اهریمن سودای تو
طبعم ز جور خسته شد، شعرم به بندت بسته شد
لب را فرو بست از سخن، زنجیری ی گویای تو
نه نطقه میلی دراو، نه باردار از آرزو

سنگی سیت ... در نقش زنی، همبستر نازای تو.

فریاد

ای آن که گاه گاه ز من یاد می کنی
پیوسته شاد زی که دلی شاد می کنی
گفتی: «برو!» ولیک نگفتی کجا رود
این مرغ پر شکسته که آزاد می کنی
پنهان مساز راز غم خویش در سکوت
باری، در آن نگاه، چو فریاد می کنی
ای سیل اشک من! ز چه بنیاد می کنی؟
ای درد عشق او! از چه بیداد می کنی؟
نازک تر از خیال منی، ای نگاه! لیک
با سینه کار دشنه یولاد می کنی
نقشت ز لوح خاطر سیمین نمی رود
ای آن که گاه گاه ز من یاد می کنی.

جامه عید

سرخوش و خندان ز جا برخاستم
خانه را همچون بهشت آراستم
شمع های رنگ رنگ افروختم
عود و اسپند اندر آتش سوختم
جلوه دادم هر کجا را با گلی

نسی یا میخکی یا سنبلی
 دکم آمد به بر خواندم و را
 به های تازه پوشاندم و را
 دمان رو جانب برزن نهاد
 داند عید، یاران را چه داد
 تی بگذشت و باز آمد ز در
 و طوطی قصه ساز آمد ز در
 «مادر! جامه ام چرکین شده
 نون از لکه های کین شده
 بر او چشم حسرت خیره شد
 بشکست و رنگش تیره شد
 اه کینه کز چشمی گسست
 ی شد روی دامانم نشست
 د هر کس شراری بر فروخت
 یک گوشه از این جامه سوخت
 بر این جامه نقش چشمشان
 و اندوه و قهر و خشمشان»
 «این گفته جز پندار نیست»
 «مادر! دیده ات بیدار نیست
 نهانه که جان فرسوده شد

وده شد
 امه بی
 بی
 ن کنم
 ن کنم
 غرور
 عور
 اله بی
 بی
 شد
 اک شد
 ساز
 ز!
 م فتاد
 فتاد
 ت نرم
 گرم
 ختند
 ختند
 باست

بس که با چشمان حسرت سوده شد
از چه رو خواهی که من با جامه یی
افکنم در برزنی هنگامه یی
جلوه در این جامه آخر چون کنم
کز حسد در جام خلقی خون کنم
شرمم آید من چنین مست غرور
دیگران چون شاخه پاییز، عور
همچو ماهی کش نباشد هاله یی
یا چو شمعی کو ندارد لاله یی
بر تنم این پیرهن ناپاک شد
چون دل غمدیدگان صد چاک شد
یا مرا عریان چو عریانان بساز
یا لباسی هم پی آنان بساز!»
این سخن گفت و در آغوشم فتاد
کاکلیش آشفست و بر دوشم فتاد
اشک من با اشک او آمیخت نرم
بوسه هایم بر لبانش ریخت گرم
گفتمش: «آنان که مال اندوختند
از تو کاش این نکته می آموختند
کاخشان هر چند نغز و پربهاست

نقش دیوارش ز خشم چشم هاست
 گر شرابی در گلویشان ریخته
 حسرت خلقی بدان آمیخته
 شاد زی، ای کودک شیرین من
 از رخت باغ و گل و نسرين من!
 از خدا خواهم برومندت کنند
 سربلند و آبرومندت کنند
 لیک چون سر سبز، شمشادست شود
 خود مبادا نر می از یادت شود
 گر ترا روزی فلک سرینجه داد
 کس ز نیرویت مبادا رنجه داد»

نیاز

بی تو، ای روشنگر شب های من!
 بوسه می زد ناله بر لب های من
 در دلم از وحشت بیگانگی
 خنده می زد لاله دیوانگی
 دیده ام چون نرگس غم می شکفت
 وندرو برقی ز شبنم می شکفت
 در بلور اشک من یاد تو بود
 در سکوت سینه فریاد تو بود

مخمل سرخ شفق رنگ تو داشت
 پرده های ساز، آهنگ تو داشت
 موج خیز سبزه دامن تو بود
 خفتم آنجا به فرمان تو بود
 هر کجا بر تخته سنگی آبشار
 می شکست و پیکرش می شد غبار؛
 در غبارش یاغ رؤیا می شکفت
 وز گلش رنگ تمنا می شکفت
 از تو دوری کردم بیهوده بود
 بی تویی جان مرا فرسوده بود
 بی تو بودم لیک اکنون باتوأم
 خود نمی دانم که این من یا توأم
 چون نسیمی بگذر از پیراهنم
 تا در آمیزی چو گرمی با تنم
 بی تو غمگینم، دمی بی من مباش
 جان شیرینم! جدا از تن مباش
 بی تو آرامم به جز آزار نیست
 بی تو بالینم به غیر از خار نیست
 تا دلم بازیچه ایام شد
 باده عشق ترا چون جام شد

گر توانی جامه ام ساز و بپوش
 گر توانی باده ام ساز و بنوش
 نه، که ما را رخصت دیدار نیست
 و ر بود، دانی که جز پندار نیست
 تو نسیم سرزمین دیگری
 بر کویر جان من کی بگذری؟
 من شب پایان پذیر هستیم
 لحظه یی دیگر نباید مستیم
 تو فروغ آفتاب روشنی
 من چو می میرم تو سر بر می زنی
 من خزان در بهار افتاده ام
 آفت در کشتزار افتاده ام
 لاله ها از جور من بر باد رفت
 هر چه رفت از من همه بیداد رفت
 آفتاب گرم عمرم سرد شد
 خوشه های آرزویم زرد شد
 چهره ام دارد صفای نوبهار
 در دلم اندوه پاییز استوار
 گرد اندوهم، مشو خواهان مرا
 از سر دامان خود بفشان مرا

شعله رنجم ز من دامن بکش
بند دردم پای خود از من بکش.

در آشیان

جوجه هایم! نغمه خوانی ها کنید
در کنارم شادمانی ها کنید
باز هم بوی بهار آورده باد
آشیان را غرق گل ها کرده باد
با شما گر خامشی بگزیده ام
بشنوید این نغمه را از دیده ام؛
روزگاری جفت جویی بوده ام
گرم سوز نرم خویی بوده ام
بر سریر شاخه هایم بوده جای
بر حریر سبزه هایم بوده پای
آبدان در کاسه گل جسته ام
سینه با الماس شبنم شسته ام
پرنیان آفتابم کرده خشک
بر پرده دست صبا افشانده مشک
خوانده ام بس نغمه های دلنواز
جسته ام دلدادۀ خود را به ناز
کامجویی های شیرین کرده ام

چشم بد دور از شما، دور از شما...

گره کور

نیستم باده تا نشاط مرا
بربایی ز جام و نوش کنی
نیستم شعله تا لهیب مرا
با نفس های خود خموش کنی
نیستم عطر گل که راه برم
با نسیمی به سوی خوابگهت
نیستم رنگ شب که بنشینم
با سکوتی به دیده سیهت
نیستم شعر نغمه تا یک شب
بر لب ت بوسه های گرم زخم
نیستم یاد وصل تا یک دم
بر رخت رنگ شوق و شرم زخم
نیستم نغمه یی که پر سازم
جام گوش ترا ز مستی خویش
نیستم تاله یی که نیم شبی
با خبر سازمت ز هستی خویش
نیستم جلوه سحر که با ناز
تن بسایم به پرده های حریر

چشم بد دور از شما، دور از شما...

گره کور

نیستم باده تا نشاط مرا
بربایی ز جام و نوش کنی
نیستم شعله تا لهیب مرا
با نفس های خود خموش کنی
نیستم عطر گل که راه برم
با نسیمی به سوی خوابگاهت
نیستم رنگ شب که بنشینم
با سکوتی به دیده سیهت
نیستم شعر نغمه تا یک شب
بر لب ت بوسه های گرم زخم
نیستم یاد وصل تا یک دم
بر رخت رنگ شوق و شرم زخم
نیستم نغمه یی که پر سازم
جام گوش ترا ز مستی خویش
نیستم تاله یی که نیم شبی
با خبر سازمت ز هستی خویش
نیستم جلوه سحر که با ناز
تن بسایم به پرده های حریر

گرم، روی ترا ببوسم و نرم
 گویم: «ای شب! مرا ببین و بمیر»
 نیستم سایه تو تا از شوق
 سرگذارم به خاک رهگذرت
 و رشوم پایمال رهگذران
 گویم: «ای نازنین! فدای سرت»
 گره کور سرنوشت من
 پنجه روزگار بست مرا
 بگذراز من که نیک می دانم
 نگشاید کسی به دست، مرا
 آرزویی تو، آرزوی محال
 با منی هر زمان و دور از من
 بی تو، ای آشنا! چه می خواهد
 این دل تنگ ناصبور از من؟

عروسک مومی

بودی آن نازنین عروسک عشق
 که تو را ساختم ز موم خیال
 بر تننت ریخت دست پندارم؛
 صافی و لطف چشمه های زلال
 تن نرم ترا نهان کردم

در پرند سپید جامه شعر
 بر رخ پاک تر ز مرمر تو
 خط و خالی زدم به خامه شعر
 وه! چه شب ها که بانوک مرگان
 ز آسمان ها ستاره دزدیدم
 تا که آویز گردنت سازم
 یک به یک را کنار هم چیدم
 تا بشویم تن سپید ترا
 شبم از لاله زار آوردم
 تا دهم بوی خوش به سینه تو
 عطر صبح بهار آوردم
 صبح چون خنده زد، ز خنده او
 از برای تو وام بگرفتم
 شب درآمد، برایت از مویش
 طره یی مشکفام بگرفتم
 خوب آن سان شدی که چون رخ تو
 هیچ گل دلفریب و نرم شد
 لیک افسوس هر چه کوشیدم
 پیکر مومی ی تو گرم نشد
 روزی از روزهای گرم خزان

بِشاندَم در آفتاب، تو را
 رفتم و آمدم چه دیدم... آه
 کرده بود آفتاب، آب، تو را
 تو شدی آب و جامهٔ شرم،
 غرق در پیکر زلال تو ماند
 بر پرندِ سبید او جاوید
 لکهٔ مومی یِ خیال تو ماند

گل صحرایی

کیستی ای دوست که بایاد تو
 باده ی اندیشه ام آمیخته
 ای لب گرمِ زتنِ سرد من
 شعله ی صد بوسه برانگیخته
 خنده ی من، شوخی یِ من، تاز من
 برده قرار تو و آرام تو
 فتنه ی عشاق هوسیار من
 زهر حسد ریخته در کام تو
 من گل صحرایی یِ خود رسته ام
 عطر مرا رهگذری نوش کرد
 خوب چو از بوی تنم مست شد
 رفت و مرا نیز فراموش کرد

در پرند سپید جامه شعر
 بر رخ پاک تر ز مرمر تو
 خط و خالی زدم به خامه شعر
 وه! چه شب ها که بانوک مرگان
 ز آسمان ها ستاره دزدیدم
 تا که آویز گردنت سازم
 یک به یک را کنار هم چیدم
 تا بشویم تن سپید ترا
 شبم از لاله زار آوردم
 تا دهم بوی خوش به سینه تو
 عطر صبح بهار آوردم
 صبح چون خنده زد، ز خنده او
 از برای تو وام بگرفتم
 شب درآمد، برایت از مویش
 طره یی مشکفام بگرفتم
 خوب آن سان شدی که چون رخ تو
 هیچ گل دلفریب و نرم شد
 لیک افسوس هر چه کوشیدم
 پیکر مومی ی تو گرم نشد
 روزی از روزهای گرم خزان

بیشاندم در آفتاب، تو را
 رفتم و آمدم چه دیدم... آه
 کرده بود آفتاب، آب، تو را
 تو شدی آب و جامه شعرم،
 غرق در پیکر زلال تو ماند
 بر پرند سپید او جاوید
 لکه مومی ی خیال تو ماند

گل صحرایی

کیستی ای دوست که بایاد تو
 باده ی اندیشه ام آمیخته
 ای لب گرمت ز تن سرد من
 شعله ی صد بوسه برانگیخته
 خنده ی من، شوخی ی من، ناز من
 برده قرار تو و آرام تو
 فتنه ی عشاق هوسیار من
 زهر خسد ریخته در کام تو
 من گل صحرایی ی خود رسته ام
 عطر مرا رهگذری نوش کرد
 خوب چو از بوی تنم مست شد
 رفت و مرا نیز فراموش کرد

چون تو کسی بود و مرا دوست داشت
 چون تو کسی عاشق و دیوانه بود
 چون تو کسی با لب من آشنا
 وز دگران یکسره بیگانه بود
 او همه چون مستی ی یک جرعه می
 در سر من، در تن من، می دوید
 او چو شفق من چو شب تیره فام
 سر زده بر دامن من، می دوید
 آن که مرا عاشق دیوانه بود
 با که بگویم ز برم رقت رفت
 روز شد و شب شدم و کوهسار
 پرتو مهرش ز سرم رفت رفت
 کیستی ای دوست که بایاد تو
 باده ی اندیشه ام آمیخته
 ای لب گرمیت ز تن سرد من
 شعله ی صد بوسه برانگیخته
 خلوتی آرامسته کردم بیا
 تا شب خود با تو به روز آورم
 از دل سرد تو برون شعله ها
 با نگرهی شعله فروز آورم

بید برآورده پراز شاخ خشک
 مهر برآورده سر از کوهسار
 آن به زمرد زده بر تن نگین
 این ز طلا ریخته هر جا نثار
 گرمی ی آغوش مرا باز گیر
 گرمی ی صد بوسه به من بازده
 مرغک ترسیده ی پر خسته را
 زنده کن و پرده و پروازده
 لیک مبادا که چو آن دیگری
 برگ سیه مشق به دور افکنی
 مست شوی عربده جویی کنی
 جام تهی مانده ز می بشکنی

اندوه

شبی از درآمد دختر من
 لبش پر شکوه، جانش پر زغم بود
 که در مهمانی ی یار انم امروز
 سر شرمنده ام بر سینه خم بود
 چو دانستی که مهمانم به بزمی
 مرا چون گل چرا زیبا نکردی
 چرا یا جامه یی رنگین و پرچین

مرا با دیگران همتا نکردی
 «مهبین» خندید و در گوش «پریچهر»
 نهان از من به صد افسون سخن گفت
 نمی دانم چه گفت، اما شنیدم
 که در نجوا سخن از پیرهن گفت
 چرا اندیشه از عالم نکردی
 مگر در دیده شرمم را ندیدی
 چرا خاموش ماندی؟ چاره یی کن
 مگر این اشک گرمم را ندیدی
 به او گفتم که ای فرزند من کاش
 ترا دیوانه یی مادر نمی شد
 نمی بودی اگر دردانه من
 ز اشک شرم، چشمت تر نمی شد
 من آن آشفته در بند خویشم
 که جز با خود سر و کاری ندارم
 به جز اندیشه یی حاصل خویش
 خبر از حال دیاری ندارم
 من آن روح گریزان غمیتم
 که پیوند از همه عالم گسستم
 چو شعر آمد به خلوتگاه رازم

گسستم از همه، با او نشستم
تو می‌گویی سخن از بزم رنگین
مرا اندیشهٔ رنگین تری هست
برو، تنها مرا با خود رها کن
مگو دیگر که اینجا مادری هست.

برای چشم هایت

گفتی که: «کاش چون تو مرا، ای دوست!
 گویا، زبان شعرو سخن می بود
 تا قصه ساز آتش پنهانم
 شعر شکفته بر لب من می بود»
 گویم به پاسخ تو که: «آیا هست
 «شعری ز چشم های تو زیباتر؟
 «یا من شنیده ام ز کسی هرگز
 «حرفی از آن نگاه، فریباتر؟
 «دریای سرکشی ز غزل خفته است
 در آن نگاه خامش دریا رنگ
 یک گوشه از دو چشم کبود تست
 ای آسمان روشن مینا رنگ»
 «ای کاش بود پیکر من شعری
 تا قصه ساز بزم شبت می شد
 می خواندی و چو بر دو لب می رفت
 سرمست بوسه های لب می شد»
 «می مرد کاش بر لب من آن شعر
 کاو شرح بیقراری ی من می گفت
 اما چو دیدگان تو چشمانم

در یک نگه هزار سخن می گفت»

چوب دار

خدایا چوبه دار است جسمم
 چه پیکرها به بالایم درآویخت
 چه آتشها به خاموشی گرایید
 چه گرمیها که با سردی درآمیخت
 چه دلها که هوس می سوخت پنهان
 چو با من آشنا شد سرد شد، مُرد
 برم هر نغمه شیرین که خواندند
 به گوشم ناله‌یی از درد شد، مُرد
 دو چشمم مستی ی مینای می داشت
 چه سود آخر به کس جامی نبخشید
 لبم آشفته‌گان در بدر را
 ندانم از چه فرجامی نبخشید؟
 چه شبها مرغکان در نور مهتاب
 نوای شادی از دل برکشیدند
 سحر سرمست غوغای شب دوش
 به سوی دشت و صحرا پرکشیدند
 من آزرده تنها خفته بودم
 به چشمم اشک و بر لب هام آهی

کنارم دقتری همچون دلم ریش
 به تشویش شب دوشم گواهی
 تن من چوب دار عشق ها بود
 هوس ها را به پای مرگ بردم
 اگر کس بوسه از لب های من خواست
 گلویش را به پند غم فشردم
 خدایا در سکوت صبحدم باز
 به بندم بینوایی او فتاده
 ز ما بر سنگفرش جاده ها باز
 به نرمی سایه هایی او فتاده
 خدایا چوب دارم، کاش ناگاه
 به طوفان بلایی می شکستم
 مرا ای دوستان یک شب بسوزید
 که من از خویشتن در بیم هستم.

رقص شیطان

آمدی و آمدی و آمدی
 نرم گشودی در کاشانه را
 خنده به لب، بوسه طلب، شوخ چشم
 شیفته کردی دل دیوانه را
 سایه صفت آمدی و بیقرار

خفت سراپای تو در بستر
 نرگس من بودی و جای تو شد
 جام بلورین دو چشم ترم
 یک شرر از مجمر لب های تو
 جست و سراپای مرا سوخت... سوخت
 بوسه دیگر ز لب غنچه کرد
 غنچه لب های مرا دوخت... دوخت
 گرمی ی آغوش ترا می چشید
 اطللس سیمایی ی اندام من
 عطر نفس های ترا می مکید
 مخمل گیسوی سیه فام من
 مست ز خود رفتم و باز آمدم
 دیده من دید که تر دامنم
 عشق تو را یافت که چون خون شرم
 از همه سو ریخته بر دامنم
 رعد خروشید و زمین ها گداخت
 کلبه تاریک، دهان باز کرد
 سینه من ساز نو ساز شد
 نغمه نشنیده یی آغاز کرد
 رقص کتان پیکر اهریمنی

جست و برافشانند سر و پای و دست
 خنده او تندرتو فنده شد
 در دل خاموشی و ظلمت شکست
 نعره برآورد که دیدی چه خوب
 خرمن پرهیز ترا سوختم؟
 شعله شهوت شدم و بی دریغ
 عشق دل انگیز ترا سوختم؟
 دیده من باز شد و بازتر
 دیدمت آنگاه که شیطان تویی!
 در پس آن چهره اهریمنی
 بارخ افروخته پنهان تویی!
 ناله برآمد ز دلم کای دریغ
 از تو چنین تر شده دامن من؟
 وای خدایا ز بی سرزنش
 رقص کنان آمده شیطان من...

نامه

آه، ای پیک، پیک شادی بخش!
 نامه آورده ای ز همسر من
 نامه از او، که روزگاری داشت
 سایه لطف و مهر بر سر من

نامه از اوست، او که از تن او
 بسترم گرم بود و رؤیایی
 او که از بوسه بر رخم می زد
 نقش صد گونه عشق و شیدایی
 او که می گفت: «دوستت دارم»
 او که می گفت: «نگسلم پیوند»
 او که می گفت: «با وقای توأم»
 او که می گفت: «نشکنم سو گند»
 نامه از اوست، او که رفت و شکست
 عهد و پیمان مهر و یاری را
 او که در گوش دیگران سر داد
 نغمه عشق و بیقراری را
 او که آگه نشد که همسر او
 از گجا می خورد، چه می پوشد
 او که آگه نشد که کودک او
 خون ز پستان رنج می نوشد
 نامه از اوست، او که سوی رهش
 باز هم چشم انتظار من است
 آه! می بخشمش که با همه عیب
 پدر طفل شیرخوار من است

نامه از اوست، ای خدا! از اوست

بی وفا بر سر وفا آمد

او که بیجا ز کوی یاران رفت

عاقبت آمد و به جا آمد

می تپد دل درون سینه من

نامه را واکنم؟ بگو... چه کنم؟

نامه باشد ببوسمش یا نه؟

با خط دل‌قرب او چه کنم؟

ز این نامه چیست؟ هان! این چیست؟

وای... فرمان افتراق من است

مهر و اخوردگی، خط بطلان

ز من و هستیم، طلاق من است.

نیمه شب

آبشار بلند، چون مسواک

تن به دندان صخره ها می زد

رشته های سپید سیمینش

بر تن صخره ها جلا می زد

نگ ها چون شکسته دندان ها:

نامرتب، سیاه، افتاده

بستر آبشار، چون دهنی

از غریبی به زجر جان داده
 ماه چون شمع بی فروغ عزا
 دشت چون مرده خفته در نورش
 مرده شو بود و دمبدم می ریخت
 بر تن دشت، گرد کافورش
 رود مجروح وار، در بستر
 گریه می کرد و تاله سر می داد
 مختضروار، پیچ و تاب تنش
 گویی از مردنش خبر می داد
 در دل سخت کوه، مردی چند
 در پی صخره بی گران کردن
 سنگشان سخت و کارشان سنگین
 کوه کردن نه... بلکه جان کردن
 نه همه روز بلکه شب ها نیز
 کوه کاویده سنگ ساییده
 هر کجا یازمانده بیل و کلنگ
 ناخن و مشت و چنگ ساییده
 کار بسیار و مزد بی مقدار
 نه فراخورد کارشان پاداش
 به تمنای نان بی خورشی

هم دوش نیز هستم و هم گام و هم طریق
 تنها گمان مدار که هم بسترت شدم
 بی من ترا، قسم به خدا، زندگی نبود
 جان عزیز بودم و در پیکرت شدم
 یک دست بوده ای تو و یک دست بی صداست
 دست دگر به پیکر نام آورت شدم
 بیرون ز خانه، همره و همگام استوار
 در خانه، غمگسار و نواز شگرت شدم
 دیگر تو در مبارزه بی یار نیستی
 یار ظریف و یاور سیمین برت شدم.

هوو

شب تخفت و تا سحر بیدار ماند
 نفرتی ذرات جانش را جوید
 کینه بی، چون سیلی از سرب مذاب
 در عروق دردمند او دوید
 همچو ماری، چابک و پیچان و نرم
 نیمه شب بیرون خزید از بسترش
 سوی بالین زنی آمد که بود
 خفته در آغوش گرم همسرش
 زیر لب با خویش گفت: «آن روزها

ستم و هم گام و هم طریق
دار که هم بسترت شدم
سم به خدا، زندگی نبود
بودم و در پیکرت شدم
تو و یک دست بی صداست
به پیکر نام آورت شدم
ه، همره و همگام استوار
گسار و نواز شگرت شدم
مبارزه بی یار نیستی
یاور سیمین برت شدم.

هوو

ت و تا سحر بیدار ماند
رات جانشی را جوید
ن سیلی از سرب مذاب
ق دردمند او دوید
چابک و پیچان و نرم
بیرون خزید از بسترش
لین زنی آمد که بود
غوش گرم همسرش
ویش گفت: «آن روزها

زن نبود -
تا پناک
یمن نبود!»
ان خفته گرم
نوبگر
یشش مرا
شورتر»
یک و تنگ
مشکل است
ن و تنگدل
شکل است...»

وا از طلسم
صل نشد
ز بهر من
طل نشد!»
اما پدر
زن خرید
م تا بهر او
ن خرید»
سر مست و شاد

همسر من همدم این زن نبود -
 این سلیمانی نگین تابناک
 این چنین در دست اهریمن نبود!
 «آه! این مردی که این سان خفته گرم
 در کنار این زن آشوبگر
 جای می داد اندر آغوشش مرا
 روزگاری گرم تر، پرشورتر»
 «زیر سقف کلبه یی تاریک و تنگ
 زیستن نزدیک دشمن، مشکل است
 من سیه بخت و غمین و تنگدل
 او دلش از عشق روشن، مشکل است...»
 «آن چه کردم از دعا و از طلسم
 رو سیاهی بهر او حاصل نشد
 آن چه جادو کرد او از بهر من
 با دعای هیچ کس باطل نشد!»
 «طفل من بیمار بود، اما پدر
 نقل و شیرینی پی این زن خرید
 من به سختی ساختم تا بهر او
 دستبند و جامه و دامن خرید»
 «وه، چه شب ها این دو تن سرمست و شاد

بر سرشک حسرتم خندیده اند
 پیش چشم همچو پیچک های باغ
 نرم در آغوش هم پیچیده اند»
 لحظه بی در چهر آن زن خیره ماند
 دیده اش از کینه آتشبار بود
 در سیاهی، چهر خشم آلوده اش
 چون مس پوشیده از رنگار بود
 دست لرزانش به سوی آب رفت
 گرد بی رنگی میان جام ریخت
 قطعه های گرم و شفاف عرق
 از رخ آن دیو خون آشام ریخت
 «باید امشب، بی تزلزل، بی دریغ
 کاریک تن زین دو تن یکسر شود
 یا مرا همسر بماند بی رقیب
 یا رقیب سفله بی همسر شود»
 پس به آرامی به بستر بازگشت
 سر نهان در زیر بالاپوش کرد
 دیده را بر هم فشرد اما به جان
 هر صدایی را که آمد، گوش کرد
 ساعتی بگذشت و کس پنداشتی

جام را بگرفت و بر لب ها نهاد
 جان میان بستر از جسمش گریخت
 لرزه بر آن قلب بی پروا افتاد
 دیده را بگشود تا بیند کدام
 جامه مرگ و فنا پوشیده بود
 همسرش را با رقیبش خفته دید
 لیک طفلش، جام را نوشیده بود
 چون سپند از جای و جست و، پی درنگ
 مانده های جام را، خود سر کشید
 طفل را بر دوش افکند و دوید
 نعره ها از پرده دل بر کشید
 «وای!... مردم! مادری فرزند کشت!
 رحم بر چشمان گریانش کنید
 طفل من نوشیده زهری هولناک -
 همتی! شاید که درمانش کنید...»

شب و نان

مهر، بر سر چادر ماتم کشید
 آسمان شد ابری و غمگین و تار
 باز خشم آسمان کितه تور
 باز یاران، باز هم تعطیل کار...

قطره های اول باران یأس
 روی رخسار پر از گردی چکید
 دیده یی بر آسمان، اندوه ریخت
 سینه یی آه پر از دردی کشید
 خسته و اندوهگین و ناامید
 بر زمین بنهاد دست افزار خویش
 در پناه نیمه دیواری خرید
 شسته دست از کار محنت بار خویش
 باز، انگشتان خشکی، شامگاه
 شرمگین، آهسته می گوید به در
 باز، چشم پر امید کودکان
 باز، دست خالی از نان پدر...

پیک بهار

آه! ای پیک دل انگیز بهار
 که صفا همره خود می آری
 یا توأم! با تو که در دامن خود
 سبزه و سنبل و سوسن داری
 دم به دم بر لب جوی و سر کشت
 می نشینی و گلی می کاری
 آه! ای دخترک افسونکار

پای هر جای نهی، سبزه دمد
 دست هر جای زنی، گل روید
 در تنت پیچد امواج نسیم
 لطف و خوشبویی و مستی جوید.
 با بنا گوش تو، مهتاب بهار
 قصه بوسه عاشق گوید.
 آمدی باز و سپاس است مرا -
 دوش تا صبح در آن باغ بزرگ
 همه دانند که مهمان بودی،
 گاه، سرمست و صراحی در دست
 پای کوبان و غزلخوان بودی،
 گاه افتاده در آغوش نسیم
 شرم ناکرده و غریبان بودی.
 تا سحر هیچ نیارامیدی -
 خوب دیدم که در آن باغ بزرگ
 همه شب ولوله برپا کردی،
 در چمن، زان همه بی آزر می
 چشم و گوش همه را وا کردی!
 غنچه ها وقت سحر بشکفتند؛
 باغ را خرم و زیبا کردی.

هر چه کردی همه زیبایی بود-
 لیک، از خانه همسایه چرا
 گوشت آوای تمنا نشنید؟-
 در پس دیده چندین کودک
 دیده ات بارقه شوق ندید،
 وین سرانگشت تو در باغچه شان
 هیچ نقش گل و سوسن نکشید
 از چه پای تو بدانجا نرسید؟
 آه از آن کوزه که با شوق و امید
 دستی اندود بر او تخم گیاه؛
 رفت و آورد سپس کهنه سرخ
 تا بدوزد پی آن کوزه، کلاه!
 کودکان در بر او حلقه زدند
 خیره، بر کوزه فکندند نگاه!
 -آخر آن کوزه چرا سبز نشد؟
 از چه در خانه آنان اثری
 نهاده‌ی ز دل افروزی ی خویش؟
 از چه در باغچه شان ساز نکرد
 بلبلی نغمه نوروزی ی خویش؟
 گرم کاویدن و پای افشانی ست

ماکیانی زپی روزی ی خویش...
 یکه تاز سر این سفره همه اوست...
 دایم ای پیک! در آن خانه تنگ
 جز غم و رنج دلازار نبود،
 این چنین خانه آندوه فزای
 در خور آن گل بی خار نبود!
 لیک با این همه، این دل شکنی
 به خدا از تو سزاوار نبود،
 کودکان دیده به راهت دارند...

درد نیاز

ای دختر فقیر سیه چرده ملیح!
 نام تو- ای شکفته گل کوچه گردا- چیست؟
 در گردن برهنه چون اینوس تو
 این مهره های آبی گلگون زرد چیست،
 در دیده درشت تو- ای دلفریب شوخ!
 پنهان، نشان گمشده رنج و درد چیست؟
 تو کیستی؟ - برهنه با درد همسری.
 نادیده شانه گیسوی زیبای خویش را
 رندانه زیر پوشش گلگون نهفته ای
 ای نوگل شکفته به مرداب زندگی!

با کس ز راز خود، ز چه حرفی نگفته ای؟
 نشکفته غنچه ای که ز شاخ ت بریده اند،
 اینک به خاک راه غم و درد، خفته ای؛
 در بوستان عمر، تو آن شاخ بی بری!
 دانی تو را که زاده؟ - نه! اما بدان که او
 مانند تو، به خاک تباهی نشسته بود.
 او هم ز تازیانه بیداد، پیکرش
 چون پیکر نحیف تو، رنجور و خسته بود.
 او چون تو بود و، چون تو درین گیر و دار عمر
 با سنگ یأس، جام امیدش شکسته بود:
 بدبخت زاد، زاده بدبخت دیگری!
 از صبح تا به شام به هر سوی می دود
 از بهر نان دو چشم سیاه درشت تو...
 بر کفش های کودک من بوسه می زنی
 شاید که سکه یی بگذارم به مشت تو.
 خم کرده ای ز بس بر هر رهنورد، پشت،
 باز نیاز و عجز دو تا کرده پشت تو:
 از بار خویش دیده ای ایا گران تری؟
 زن ها به نفرت از تو نهان می کنند روی
 کاینجانی می کند اثری آه سرد تو،

در جان مردها هوس و شور می دمد
 زیبایی ی نهفته به زنگار گرد تو.
 وان سکه پی که گاه به مشت تو می نهند
 پاداش حسن توست، نه درمان درد تو.
 اینش سزااست مرغک بی بال و بی پری!
 دردا! درین خرابه دلگیر جانگداز
 هرگز تو را به منزل مقصود راه نیست.
 هرگز تو را به مدرسه بی یا به مکتبی
 یا دامن محبت پاکی، پناه نیست.
 بیدادگر نشسته بسی در کمین تو
 اما، هزار حیف! کسی دادخواه نیست-
 نه راد مردی و نه کریم توانگری...

فریاد می پرست

پزشک داند و من نیز دانم این مستی
 ز بیخ می کند آخر نهال هستی را،
 پزشک داند و من هم، ولی چه سود؟ چه سود؟
 که من ز کف ندهم نقد می پرستی را.
 مرا ز کوی خود ای پیر می فروش، مران!
 که جز به کوی توام، هیچ سوی، راهی نست،
 به جرم هریده جویی مران، که از در تو

به هر کجا روم از دست غم پناهی نیست،
 بریز، ساقی ی ترسا، بریز جام دگر...
 که باز شور ز مستی به دل پدید کنم.
 بریز تا جسد آرزو به گور نهم
 بده پیاله که خون در دل امید کنم!
 بریز تا رود از یاد من خیال زنی
 که تنگدستی و فقر مرا بهانه گرفت؛
 پرید از قفس تنگ درد پرور من،
 به گلشن دگران رفت و آشیانه گرفت.
 بریز تا نکند بیش ازین مرا آزار
 خیال مردن آن مادری که بیمارست
 خیال او که، در آن کلبه کثیف، هنوز
 برای کودک بی مادرم پرستار است...
 بریز خاطر من رنج و درد طفل مرا
 چه غم خورم که سرانجام او چه خواهد شد؟
 خوش است در کف تسیان سپارم این دستان -
 بگو حکایت ما با سبو چه خواهد شد؟
 بریز تا شود آسوده، سر ازین سودا
 که از چه نیست درین گیر و دار سامانش،
 بریز تا نکندم خون دل به ساغر خویش

ازین فسانه پر غم که نیست پایانش...
 مکن حدیث که «این آتش است و آن جگر است»
 که این حکایت دیرین دگر نمی خواهم:
 هزار داغ به دل دارم و، علاجش را
 به غیر آتش می بر جگر، نمی خواهم.
 بریز باده! میندیش کاین عطای تو را
 فروز ز درهم و دینار من بهایی هست،
 بریز! درهم و دینار اگر نبود، چه غم؟
 هنوز در تن من جامه و قبایی هست...

مرگ ناخدا

شنیدم که کشتی به دریای ژرف
 چو آزرده از خشم توفان شود،
 چو بر چهر دریای نیلوفری
 شکن ها و چین ها نمایان شود،
 برآید ز هر سوی موجی چو کوه
 که شاید به کشتی شکست آورد،
 گشاید ز هر گوشه گرداب کام
 که شاید شکاری به دست آورد.
 پیچد چو زرینه مار آذرخش
 دمی روشنایی زند آب راه

خروشنده تند در بد زدد ز بیم
 ز دل ها توان و رتن تاب را.
 ز دل بر کشد هر کسی ناله یی،
 براید ز هر گوشه فریادها،
 پیامیزد اندر دل تیره شب
 به فریادها ناله بادها...
 پس آنگاه کوشش کند ناخدای
 که بر خستگان ناخدایی کند:
 به دریا نهد زورق و ساز و برگ
 کسان را بدان رهنمایی کند...
 چو آسوده شد ز آنچه بایست کرد،
 به بالای کشتی رود مردوار-
 بر آن سینه قهرمان دلیر
 نشانهای مردانگی، استوار
 فروغی در آن دیده دلپذیر،
 سرودی به لبهای پر شور او...
 دمی این چنین چون براو بگذرد،
 دل زرف دریا شود گور او!
 چو فردا به بام سپهر بلند
 شود مهر، چون گوی زر، تابناک،

نویسد به پهنای دریا به زر
 که: «دریا دلان را ز مردن چه بک؟...»
 چنین است ایین مردانگی
 که تا بود، این بود و جز این نبود
 ز من بر چنان قهرمانان سپاس!
 ز من بر چنان ناخدایان درود!
صبر کن ماه دیگر

مزد کار سخت طاقت سوز را
 از پی یک ماه، آوردم به چنگ
 با دلی از آرزو سرشار و گرم
 سوی منزل، روی کردم بی درنگ،
 لیک - آوخ - کار مزد اند کم
 جملگی، با دست بستانکار، رفت!
 تا گشودم دیده را، دیدم که آه
 آنچه بود از درهم و دینار، رفت!
 کود کم آمد به چشمم خیره ماند -
 آن دو چشم چون دو الماس سیاه،
 شعله های سینه سوز آرزو
 سر کشید از آن نگاه بی گناه:
 «- آه، مادر! گفته بودی ماه پیش

جامه یی بهرم فراهم آوری.
 وعده را تمدید کردی، بی گمان
 باید اینک هر چه خواهم آوری
 جامه هایم پاره شد، آخر کجاست
 جامه های نغزو دلخواه دگر؟
 شرمگین، آهسته، گفتم زیر لب:
 «صبر کن فرزند من! ماه دگر...»

فریاد

گفتند: «شام تیره محنت سحر شود،
 خورشید بخت ما ز افق جلوه گر شود.»
 گفتند: «پنجه های لطیف نسیم صبح
 در حجله گاه خلوت گل پرده در شود.»
 گفتند: «برگ های سپید شکوفه ها
 با کاروانیان صبا همسفر شود.»
 گفتند: «این شرنگ که دارم به جام خویش
 روزی به کام تشنه، چو شهد و شکر شود.»
 گفتند: «نغمه های روان پرور امید
 زین وادی ی خموش به افلاک بر شود.»
 گفتند: «ساقی از می باقی چو در دهد،
 گوش فلک ز نغمه مستانه گر شود.»

گفتند: «هست خضری و او رهنمای ماست؛

ما را به کوی عشق و وفا راهبر شود.»

گفتند: «بی گمان بت چوبین زور و زر

از شعله های آه کسان شعله ور شود.»

گفتند: «جغد نوحه گر از بیم جان دهد؛

قُمری میان یزم چمن نغمه گر شود.»

گفتند و، گفته ها همه رنگ فریب داشت-

شاخ فریب و حيله کجا بارور شود؟

آنان که دم زپاکی دامان خود زدند،

ننگین ز ننگشان همه بحر و بر شود.

نام آوران خالق فریبند و نامشان

دشنام کودکان سر رهگذر شود.

اندوهشان نبود ز خود کامی و غناد

کاین بی پدر بماند و آن بی پسر شود.

ای آفتاب عشق و امید! از حجاب ایر

ترسم به در نیایی و جانم به در شود.

ای شام قیرگون که سحر آزی تو نیست.

دائم به سر نیایی و عمرم به سر شود!...

ای چشم خونفشان، مددی! تا ز همتت

انسانی این چکامه به خون جگر شود.

سیمین! حکایت غم خود بیش ازین مکن -
بگذار شرح ماتم ما مختصر شود.

با درد بسازم

ای امید، ای اختر شب‌های من!
نغمه ات افسرد بر لب‌های من.
شمع من آغاز خاموشی گرفت،
عشق من گرد فراموشی گرفت.
در نگاهم شعله‌های شوق مرد،
در درونم آتش پنهان فسرد.
غنچه شاداب من بی رنگ شد،
گوهر نایاب من چون سنگ شد.
روزگاری بود و روزم سر رسید؛
روزها بگذشت و شامم در رسید.
کس چه می داند شبم چون می رود،
از دو چشمم جویی از خون می رود،
دوستان! فریاد من فریاد نیست؛
غیر آهی از دل ناشاد نیست.
تا زیاران بی وقایی دیده‌ام،
جسم و جان را در جدایی دیده‌ام.
آشتایان آشنایی شان کجاست؟

همدمان از هم جدایی شان چراست؟
 عشق را وقف هوس ها ساختند،
 گاه سختی دوستی نشناختند.
 ای امید، ای اختر شب های من!
 نغمه ات افسرد بر لب های من.
 ای امید، از نو شیم را روز کن؛
 روز کن وان روز را پیروز کن!
 راحتی ده این روان خسته را،
 گرم کن این پیکریخ بسته را.
 همچو مهتاب از دل شامم درآ،
 ورنه می میرم درین ظلمت سرا.
 وه! که دیگر نغمه هایم زنده نیست!
 از من اینسان نغمه ها زیبنده نیست.
 چون مرکب رنگ زن بر خامه ام؛
 اندک اندک جلوه کن در نامه ام.
 باز در گوشم توها ساز کن،
 این چنین با من سخن آغاز کن:
 کان دلت از دشنه های درد، ریش!
 بی محابا می خوری از خون خویش.
 گردو تن پیمان خود بگسسته اند

دیگران پیمانه را نشکسته اند
 گر دو تن آلوده دامن زیستند
 دیگران آلوده دامن نیستند.
 باوفایاران فراوانند باز
 همچو مَه پاکیزه دامانند باز
 مهربانان مهربانی می کنند
 گاه سختی سخت جانی می کنند.
 ای امید، ای اختر شام دراز!
 گر نسازم من، تو با دردم بساز.
 ای امید، ای گلشنم را آفتاب؛
 رخ متاب از من - خدا را - رخ متاب!
 ای امید، ای جان من قربان تو،
 بعد ازین دست من و دامن تو...

جواب

دلم، یاران! ز غم در اضطراب است
 امیدم نقش بی حاصل بر آب است.
 دگر از چشمه خورشید قهرم
 که آبش - آنچه دانستم - سراب است.
 حریف آشتایی ها غریب است؛
 همای نیکبختی ها غراب است.

دریغا! رهبر مستان کسی بود
 که خود از جام خود کامی خراب است.
 درخشیدن، گذر کردن، خموشی،
 خدایا! نیست اختر، این شهاب است.
 سخن از «تابش خورشید» گویی،
 کجا این تثبیت پر خون آفتاب است؟
 ز پشت پرده خنجر می درخشد،
 تو می گویی: «هلال اندر سحاب است»!
 بر آهن می خراشد پنجه را دیو،
 تو می رقصی که: «این بانگ رباب است»!
 به جامت بس شرنگ تلخ کردند،
 تو می نوشی که: «این شهد و شراب است»!
 جگرها بر سر آتش ز کف رفت،
 تو می خندی که: «این بوی کباب است»!
 رفیقان جمله از ره باز گشتند،
 تو می گویی که: «این راه صواب است»!
 به گوشم قصه امید خوانی -
 فغان! کاین قصه بی پر آب و تاب است.
 امیدی من نمی بینم، دریغا! -
 عروس قصه هایت در حجاب است؟

خداوند! مگر کور است چشمم؟
 خداوند! مگر عقلم به خواب است؟
 «خدایا زین معما پرده بردار»،
 دعای دردمندان مستجاب است.
 تو می دانی که جانم بی شکیب است،
 تو می دانی که دردم بی حساب است،
 نه کس را گفته بی یا کرده همراه،
 نه کس را سوی مقصودی شتاب است
 مرا، ای دوست، پند و قصه کافی است
 که جانم زین سخن ها در عذاب است.
 «شتابی، کوششی، جهدی، تلاشی...»
 مرا - گر عاقلی - اینها جواب است.

در آفتاب پشت پرچین

کیوتر جان، کیوتر جان، کیوتر
 تمنت مرمر، نکت مرجان، کیوتر
 بزن بالی که برخیزد نسیمی
 که دارم آتشی بر جان، کیوتر.
 کیوتر جان، برآور یکریمی
 که دارم طُرفه کاری با کریمی
 مکرر کن مگر گوید جوابم

درین دنیای وانفسا کریمی.
 کیوتر، دانه برچین، دانه برچین
 بچم در آفتاب پشت پرچین
 مرا دیدی، ندیدی، کورو کر باش
 که می گردد به دنبال خبرچین.
 کیوتر جان، دلیری کن، خطر کن
 شبی با آدمی زادن سحر کن
 که شب عاشق، سحر فارغ ز عشقند
 جز این دیدی اگر، ما را خبر کن.
 کیوتر، کاکلت را تاب دادی
 ز گردن سوی بالا خواب دادی
 به سربیک خوشه سنبل حلقه کردی
 که در آغوش برفش آب دادی.
 کیوتر، دیده بانی کن به بامم
 خبر ده گر اجل پرسد ز نامم
 اجل گو محلتم بخشد که چندان
 نمیرم تا بگیرم انتقامم.

قرانه ها

شب مهتاب و ابر پاره پاره
 به وصل از سوی یار آمد اشاره

حذر از چشم بد، در گردنم کن
 نظر قربانی از ماه و ستاره.
 دلی دارم به وسعت آسمانی
 دروهر خواهشی چون کهکشانی
 نمیری، شور خواهش ها، نمیری
 بهمانی، عشق خواهش زاء بهمانی!
 نسیم کاکل افشان توأم من
 پریشان گرد سامان توأم من
 پریشان آدم تا آستان
 مران از در! که مهمان توأم من.
 فلک با صد هزاران میخ ثوری
 نوشته بر کتیبه شرح دوری
 اگر خواهی شب دوری سراید
 صبوری کن، صبوری کن، صبوری...
 شب مهتاب اگر یاری نباشد
 بگو مهتاب هم، باری، نباشد
 نه تنها مهر و مه، بل چشم روشن
 نباشد، گر به دیداری نباشد.
 زمین پوشیده از گل، آسمان صاف
 میان ما جدایی، قاف و تا قاف

به امید تو کردم زیب قامت
 حریر خامه دوز و تور گلبافت.
 شب مهتاب یارم خواهد آمد
 گلم، باغم، بهارم خواهد آمد
 به جام چل کلید گل زدم آب
 گشایش ها به کارم خواهد آمد.
 چو از در آمدی، رنگ از رخم رفت
 نه تنها رنگ رخ، بل رنگ «هر هفت»
 چنان لرزد دلم در سیم سینه
 که لرزد سینه در دیبای زربفت.
 شب مهتاب یارم از در آمد
 چو خورشید فلک روشنگر آمد
 به خود گفتم شبی با او غنیمت
 به محفل تا در آمد شب سرآمد.

ای عشق دیرآمدی

هنگام ناشناس دلی، دارم بگو، بگو چه کنم؟
 پرهیز عاشقی نکند، پروای آبرو چه کنم؟
 این ساز پر شکایت من، یک لحظه بی زبان نشود
 ای خفتگان، درین دل شب، با ناله های او چه کنم؟
 گوید که وقت دیدن او دست تو باد و دامن او

گویم که می کشد ز کفم ، با آن ستیزه جو چه کنم ؟
 گرید چنین خموش ممان ، از عمق جان برآر فغان
 گویم که گوش کرده گران ، بیهوده های و هو چه کنم ؟

...

جوشیده و گذشته ز سر ، صهبای این سبو ، چه کنم ؟
 معشوق کور باطن من ، پروای رنجشم نکند
 من نرم تر ز برگ گلم ، با این درشت خو چه کنم ؟
 ای عشق ، دیر آمده ای ، از فقر خویشتن خجلم
 در خانه نیست ما حضری ، بیهوده جست و جو چه کنم ؟

سبز و بنفش و نارنجی

سبز و بنفش و نارنجی ، زرد و کبود و گلناری
 آویز لاله ها لرزان ، جوبار رنگ ها جاری
 رقص هزار پروانه ، بر سبزه های پر شینم
 نقش هزار نیلوفر ، بر موج های رنگاری
 با پلک نیمه باز امشب ، خیل سیاه مژگانم
 نخ ها کشیده در سوزن ، از جنس خواب و بیداری
 از نور پیکری دارم ، با پای نرم چابک پو
 سرگرم سرسره بازی ، در پهنه سبکباری
 ای عشق ، نوجوان بودم ، هفده بهار گل با من
 هفده بهار یغما شد ، در ترک تار تاتاری

مردی ز راه دور آمد، پوزار قرن ها با او
 هفده بهار با او شد، هفتاد سال بیزاری
 من چند ساله ام امشب، می دانم و نمی دانم
 با این شراب می باید، دفع بلای هشیاری
 ای عشق جای رویا کن، این پلک نیمه باز را
 تا ماه و تیله هایش را، از آسمان فرود آری
 ای تلیه باز سرگردان، من بکر خانه پروردم
 مینای سربه مهرم را، سر ناگشوده نگذاری
 ای عشق در سرم امشب، گرداب نور می چرخد
 سبز و بنفش و نارنجی، زرد و کیود و گلناری

که چی؟

که چی؟ که بمانم دویست سال، به ظلم و تباهی نظر کنم
 که هی همه روزم به شب رسد، که هی همه شب را سحر کنم
 که هی سحر از پشت شیشه ها، دهن کجی ی آفتاب را
 ببینم و با نفرتی غلیظ، نگاه به روزی دگر کنم
 نبرده به لب چای تلخ را، دوباره کلنجار پیچ و موج
 که قصه دیوان بلخ را، دوباره مرور از خبر کنم
 قفس، همه دنیا قفس، قفس، هوای گریزم به سرزند
 دوباره قبا را به تن کشم، دوباره لچک را به سر کنم
 کجا؟ به خیابان؟ نه؟ کجا؟ میان فساد و جمود و دود

که در غم هر بود یا نبود، ز دست ستم شکوه سر کنم
 اگر چه مرا خوانده اید باز، ولی همه یاران به محنتند
 گذارمشان در بلای سخت، که چی؟ که نشاطی دگر کنم
 که چی؟ که پزشکان خوبتان، دوباره مرا چاره یی کنند
 خطر کنم و جامه دان به دست، دوباره هوای سفر کنم
 بیایم و این قلب نو شود، بیایم و این چشم بی غبار
 بیایم و در جمعتان ز شعر، دوباره به پا شور و شر کنم
 ولی نه چنان در غبار برف، فرو شده ام تا برون شوم
 گمان نکنم زین بلای ژرف، سری به سلامت به در کنم
 رفیق قدیمم، عزیز من، به خواب زمستان رهام کن
 مگر به مدارای غفلتی، روان و تن آسوده تر کنم
 اگر به عصب های خشک من، نسیم بهاری گذر کند
 به رویش سبز جوانه ها، بود که تنی بارور کنم

از عشق و سوسه می سازی

از عشق و سوسه می سازی، تا پیش پام بیندازی
 یعنی: بزن! و نمی دانی کز یاد رفته مرا بازی
 در این چمن به گل افشانی، بس دیده ای که چه می کردم
 خشکم کنون و نمی دانم، کز چوب خشک چه می سازی
 زین اعتراف نپرهیزم، کاین دل هنوز نفس دارد
 امانه این که تو بتوانی، بازش به کار بیندازی

می بایدم دگری جز تو، پر شور و پر شرری جز تو
 افسوس، رائده مرا از دل، آن طرفه مرشد شیرازی
 بایاد او چه کیوترها، پر می گشود ازین دفتر
 من خیره مانده و در حیرت، زین گونه شعبده پردازی
 آن شعر و نامه نوشتن ها، نقش بهار به دل می زد
 اندیشه جفت صبا می شد، در باغ گل به سبکتازی
 کنون تو شور منت در سر، بازیچه می فکنی در پا
 بس کود کانه هوس داری، تا ناشیانه بیاغاری
 بر بام خانه مهند آذین، من با تو عشق نمی بازم
 گر صد چراغ بر افروزی، گر صد درفش بر افرازی

گفت و گو

تازگی چه خبرها؟ کهنه هم خبری نیست
 جز گرفتن و بستن، کار تازه تری نیست
 شور و شوق و تحرک؟ طرفه بی که ندیدیم
 هر چه بود، همان هست، تحفه دگری نیست
 پیش بینی ی فردا؟ تلخ کامی ی دیروز
 در مجال تصور، شهدی و شکری نیست
 کو کرامت و عصمت، دم مزن که درین شهر
 غیر ناخن و دامن، هیچ خشک و تری نیست
 عصمتی به دو تانان؟ گر گرسنه بهمانی

م	عامله دانی ، آنچنان ضرری نیست
نت	رنکبت و خواری ، بی مجامله آری
نت	نت ازین کند ، سودی و ثمری نیست
یست	به روز رسد باز ؟ روز ؟ هرگز و هرگز
رشار	طم ظلمت ، ساحل سحری نیست
یست	کن قوقولی قو ، کو تسلط و تاجم ؟
ی	غم و با من ، این چنین هنری نیست
نت	ی کلاغ بدآواز ، با شمایل ناساز
	چه آیه یاسی ، در منت اثری نیست
ست ؟ آری ؟ نه	ش تا نفس صبح ، در فساد بگیرد
اری ؟ نه	زار خشونت ، خالی از شرری نیست
باهد شد ؟	به کاسه خالی
نواری ؟ نه	این خالی ، چه بوده ، که دیگر نیست ؟
هد بافت ؟	هشیاری ، که نیست ، سرم سر نیست
کاری ؟ نه	رو هشیاری ؟ چه بیهوده می گویی
اهی راند	شمن آسایش ، ازین دو فراطر نیست
ی ؟ نه	ه چنین مستم ، ز خویش برون هستم
نان خوردند	مفرسا در ، که کسی پس این در نیست
ی ؟ نه	خفته چنین با من ، تو پیرهنی یا تن
قی شلاق است	با تو مرا خفتن ، پذیره باور نیست

ز باور و قباور، به یاوه سخن گفتم
 مراد من از معنا، به لفظ میسر نیست
 تمامی ی تن جسم، و در تب آغوش
 به منطقم از عصیان، خلاص مقدر نیست
 به کاسه این خالی، اکنون ز جنون سرشار
 تجاسر کودک هست، تعقل مادر نیست
 سزد که تو از یاری، حریم نگه داری
 نیاز عطشناک، به خون کبوتر نیست

فرمان پذیر آتش باش

هی قرص، هی دوا، ول کن، این زندگی ست؟ آری؟ نه
 بهبود جسم ویران را، هیچ انتظاری داری؟ نه
 فردا چگونه خواهد بود؟ دنیا درست خواهد شد؟
 خورشید رقص خواهد کرد، از بعد سوگواری؟ نه
 مهتاب در سراپستان، هر شب حریر خواهد بافت؟
 صبح از ستیغ خواهد تافت، با شال نقره کاری؟ نه
 فقر و فساد و فحشا را، از این خرابه خواهی راند
 تا عیش و امن و تقوا را، سوی سراپاری؟ نه
 مقتوله های مسکین را، کز بغض خویش نان خوردند
 برگور اگر گذر کردی، نان دگر گذاری؟ نه
 هی قرص، هی دوا، بس کن، این شرق شرق شلاق است

من دارم ، با نبض می شماری ، نه ؟
 را ، ننگ است ضعف و بیماری
 هی ، مرگ است و شرمساری ، نه ؟
 رنگین کن ، تا باز نوجوان باشی
 خواهرت ، خواری مباد و زاری نه
 ای زن ، فرمان پذیر آتش باش
 شتون هست ، گریای پایداری نه

ارهاب

هیی ست ، دیده ای آن را ؟ ندیده ام
 سمان ، دست فرا برده ، چیده ام
 سمان ؟ پس تو زمین را ندیده ای
 آتش است ، این که در او آرمیده ام
 آیین ، خنجر بهرام سرخ ازوست
 ندیده هایش ، نقشه دریا کشیده ام
 مت ؟ نه ، بحر گدازان دوزخ است
 اندازه هاش ، همچو حبایی تپیده ام
 روی خاک ، تا دل افلاک می دود
 فضای آن ، سایه ابلیس دیده ام
 لب ، چشم ز وحشت دریده یی ست
 سحر ، جیغ جنون را شنیده ام

، خون چکیده است
 جهنم رسیده ام
 زن
 می توان کرد
 خون ارمغان کرد
 ی شعله انگیخت
 هی آتشفشان کرد
 به چرک و عفونت
 بیلی روان کرد
 مین ریخت
 در آسمان کرد
 رشکم ریخت
 در دهان کرد
 رتی با گدایی
 م بر جهان کرد
 رخ نگیرم
 نی آشیان کرد
 خرسند باشم
 خاکدان کرد
 خش دیباچه اش را

دست تو انگور چیده است، از دل من خون چکیده است
گر تو بهشت آفریده ای، من به جهنم رسیده ام

برای انسان این قرن

برای انسان این قرن، چه آرزومی توان کرد
که در نخستین فراگشت، خراب و خون ارمغان کرد
بین که در مغز پوکش، چه فتنه یی شعله انگیخت
بین که در دست شومش، چه کوهی آتشفشان کرد
بین که با خون و وحشت، عجین به چرک و عفونت
به هر کلان شهر عالم، چگونه سیلی روان کرد
تنوره آتشینش، شراره ها بر زمین ریخت
خراش در عرش افکند، خروش در آسمان کرد
گرسنه نیمه جان را، گلوله ها در شکم ریخت
گروه لب تشنگان را، گدازه ها در دهان کرد
نه ساقی و جام عدلی، نه غیرتی با گدایی
یکی ستم از جهان برد، یکی ستم بر جهان کرد
هجوم رایانه ها را، به فال فرخ نگیرم
که در پساپشت هر یک، نحوستی آشپان کرد
به فتح نیروی ذرات، چگونه خرسند باشم
بسا که معموره ها را، خرابه و خاکدان کرد
خدای من! این چه قرنی ست، که بخش دیباچه اش را

به خون و زرداب زد مهر، به ننگ و نفرت نشان کرد
به عرصه جنگ و وحشت، فکنده سجاده بر خون
برای انسان این قرن، چه آرزومی توان کرد؟

جامه دران

یک رودخانه تحرک، یک بامداد جوانی
یک آفتاب درخشش، یک ماه نقره فشانی
دل: با هزار کبوتر، در جنبش و تپش و شور
تن: با هزار تمنا، در التهاب نهانی
یک اتفاق: که هرگز از خاطر من نگریزد
یک اعتماد: وزان پس، آنی که افتد و دانی
لب: با هزار شراره، شب: با هزار ستاره
بر گیسوان من و شب، از بوسه مانده نشانی
عریان دو روح که بودیم، در هم تنیده دو اندام
چونان دو لپه بادام، تفسیر این دو همانی
ای ذهن خسته، مدد کن، گویی به عالم خوابم
از روی آینه برگیر، گردی، اگر بتوانی
امشب کجای جهانم؟ نی بر زمین و نه بر آبر
ای عشق گمشده من، امشب کجای جهانی؟
ای چتر پیچک پر گل، با عطر زرد و سپیدت
کو راه چاره که ما را، در سایه ات بنشانی؟

مطرب! به سیم جنونت، آهنگ جامه دران کن
کامشب ز حسرت عشقی، ماییم و جامه درانی

وقتی زمانه جوان است

وقتی زمانه جوان است، حس می کنم که جوانم
آبم که روشن و لغزان، در رودخانه روانم
حس می کنم که سراپا، شور و شتاب و تلاشم
موجم که در دل دریا، جانی پر از هیجانم
فواره ام که به صورت، همتای بید بلورم
رقصان و شاد و غزلخوان، پیوسته در فورانم
دارم هوای دویدن، همپای باد سبک پو
بر آن سرم که برایم، از آزمون توانم
صد بوسه دارم و یک لب، کو آن غنچه بچیند
مات از بلوغ بهاری، در برگ ریز خزانم
سیاره یی که زمین است، خواهم که سعد بچرخد
وزن حس دور بماند، این جرم و آن دگرانم
چشمم به راه که پیکی، با صلحنامه دراید
جنگ یهود و مسلمان، آتش فکنده به جانم
من جزیگانه ندیدم، پروردگار جهان را
هم جزیگانه نیامد، در دیده خلق جهانم
ای هر که نام و به هر جا، پیشانی از توب لب از من

از دل تنگت، شیطان و کینه برانم

آنان که خاک را

بست دارندت، تمام تنم خواستار توست

قدم گذار، که این همه در انتظار توست

تویی، چه نازنین، تو خوب ترینی، تو بهترین

بست یار او، کسی که شبی در کنار توست

دو زبان کنم، هر آنچه بگویی همان کنم

ن، یا بگو بمیر، اراده من اختیار توست

می نگاه کن، بین چه به پایت فکنده ام

بمیا شود، دلی که چنین خاکسار توست

بهای سرد من، چرا نشود پرز شور عشق

بست های گرم، به سینه من یادگار توست

غیف و حیف، که ماند و به غفلت تباه شد

بی فریغتم، که سابقه یی در تبار توست

م، چنین که هست، که برده حواس مرا ز

دست ؟

دی و چابکی، غلط نکنم، کار کار توست

م نگاه کن، که هیچ به جز عاشقی نماند

نمین دل است، تمام دلم بی قرار توست

گو آفتاب برآید

م نتواند

ع نخواند

چه باکم

نفساند

به نهادم

م بچکاند

لموعم

ماند

بر حضورم

مت نداند

خواهت

بدراند

ت حقم

کشاند ؟

صلا زن

رساند ؟

به کشتن

ند

غریبی درین

ت مصحف عشقم، کس خواندند نتواند
 کس که مدعیم شد، غیر از دروغ نخواند
 آن سیاوش پاکم، از دود و شعله چه باکم
 من به رخت سفیدم، خاکستری نفشاند
 مرا برابر یاران، چون گل به هدیه نهادم
 آنکه آن که به تهمت، خون از گلم بچکاند
 آن شب منم که سراپا، در انتظار طلوعم
 گو آفتاب براید، وز من نشانه نماند
 مرا به هیچ شمردم، این است رمز حضورم
 من بدانم و دردا، کاین نکته دوست نداند
 یای باغ بهشتم، در نقش پرده خوابت
 بیطان به کینه مبادا، این پرده را بدراند
 چون صبح آیت حقم، تصویر طلعت حقم
 ل طلیعه حق را، در گل چگونه کشاند؟
 آفتاب و به جز من، ظلمت زدا و صلازن
 نام نور و صدا را، سوی شما که رساند؟
 ی چرا نکشندم، زیرا هر آن که به کشتن
 جسم مرا بتواند، شعر مرا نتواند

صدای تو

تو گرم است و مهربان، چه سحر غریبی درین

هم آشناست
 و آنده خون
 خانه ات

خملی
 ، جاست
 د این سخن
 دواست؟
 به می کنم
 به یاست
 دست دامنم
 حیاست
 خانه ات
 چراست
 ن عشق
 هواست

نیم
 یانیم

صداست

صدای دل مرد عاشق است ، که این همه با گوشم آشناست
صدای تو همچون شراب سرخ ، به گونه زردم دوانده خون
چنین که مرا مست می کنی ، نشانی ی میخانه ات
کجاست ؟

به قطره شب‌نم نگاه کن ، نشسته به گلبرگ مخملی
به مخمل آن نیم‌تخت سرخ ، اگر بنشانی مرا به جاست
صدای تپش های قلب من ، به گوش تو می گوید این سخن
که عاشقم و درد عاشقی ، چگونه ندانی که بی دواست ؟
ز جک جک گنجشک های باغ ، تداعی صد بوسه می کنم
بیا و ببین در خیال من ، چه شور و چه هنگامه یی به یاست
چه بی دل و بی دست و پا منم ، چنین که شد از دست دامنم
چرا به کناری نیفکنم ، ز چهره حجابی که از حیاست
دلم همه شد آب ، آب آب ، که سر بگذارم به شانه ات
مگر بنوازی و دل دهی ، که فاش کنم آنچه ماجراست
به زمزمه گوید زمان عمر ، که پای منه در زمین عشق
به غیر هوای تو در سرم ، زمین و زمان پای در هواست

با قهر چه می کشی مرا

با قهر چه می کشی مرا ، من کشته مهر بانیم
یک خنده و یک نگاه بس ، تا کشته خود بدانیم

ای آمده از سراب ها ، با خواب و خیال آب ها
 دارد ز تو بازتاب ها ، آینه زندگانیم
 گر نیست به شانه ام سرت ، یا از دگری ست بسترت
 غم نیست که با خیال تو ، همبستر شادمانیم
 شادا! تن بی نصیب من ، افسون زده فریب من
 مست است و ملنگ و بی خبر ، از دست و دل خزانیم
 انگار درون جان من ، سازی ست همیشه نغمه زن
 گوید به ترانه صد سخن ، از تاب و تب جوانیم
 افتاده چنین به بند تو ، می خواست مرا کمند تو
 گفתי که رهات می کنم ، دیدم که نمی رهانیم
 ای یار ، تیم ز عشق تو ، شورم ، طلبم ز عشق تو
 اما ز پیت نمی دوم ، بیهوده چه می کشانیم
 فریاد ، که جمله آتشم ، تا عرش لهیب می کشم
 با این همه نیست خواهشم ، تا شعله فرو نشانیم
 نزدیک ترین من ! همان ، در فاصله از برم بمان
 تا پاک ترین بمانمت ، تا دوست ترین بمانیم

با کوله هفتاد و هشتاد

تا زنده هستم زنده هستم ، تا زنده بر انصار بیداد
 با اسبی از توفان و تندر ، با نیزه یی از شعر و فریاد
 هر چند در میدان نبودم ، با دیو و دد جنگ آزمودم

بس قصه کز میدان سرودم ، زانجا که باروت است و پولاد
 پیرم ولی از دل جوانم ، خوش می رود با کودکاتم
 من مامک پر مهرشانم ، گیرم که دیگر مامشان زاد
 ای عمر احمدزاده پربار ، ای بخت روشن با جهاندار
 وان خیل دلبندها هشیار ، پیروز مندی یارشان باد
 جمعی که این سان مهربان بود ، یک روزه ما را میزبان بود
 فصل نشاط اصفهان بود ، در اعتدال ماه خرداد
 رفتیم و مأمّن بی امان شد ، پر شور و شرنیم جهان شد
 از فتنه انصار بیداد ، ای اصفهان ، ای اصفهان ، داد
 در گیر و دار ترکتازی ، آموخت ما را سرفرازی
 سروی که در آشوب توفان ، سر خم نکرد از پانیفتاد
 من کاج پیر استوارم ، از روزگاران یادگارم
 حیران نظر دارد به کارم ، بیدی که می لرزد ز هر باد
 بنیان کن اکوان دیوم ، در شعر می توفد غریوم
 از هفتخوان خواهم گذشتن ، با کوله هفتاد و هشتاد

لغت

خواب و خیالی پوچ و خالی ، این زندگانی بود و بگذشت
 دوران به ترتیب و توالی ، سالی به سال افزود و بگذشت
 هر اتفاقی چشمه یی بود ، از هر کناری چشم بگشود
 راهی شد و صد جوی و جر شد ، صد جوی و جر ، شد رود و

بگذشت

در انتظار عشق بودم ، او هام رنگینم شتابان
گردونه شد بر گل گذر کرد ، دامن من آلود و بگذشت
عمری سرودم یا نوشتم ، این ظلم و این ظلمت نفرسود
بر هر ورق راندم قلم را ، گامی عبث فرسود و بگذشت
اندیشه ام افروخت شمعی ، در معبر بادی غضبناک
وان شعله رقصان چالاک ، زد حلقه یی در دود و بگذشت
کردم به راهش گلفشانی ، وان شهسوار آرمانی
چین بر جبین ، خشمی ، عتابی ، بر بندگان فرمود و بگذشت
با عمر خود گفتم که دیری ، جان کنده ای ، کنون چه داری
پیش نگاهم مشت خالی ، چون لعنتی بگشود و بگذشت

در طول راه

پیر ماه و سال هستم ، پیریاری وفا ، نه
عمر می رود به تلخی ، پیر می شوم ، چرا نه ؟
پیر می شوی ؟ چه بهتر ، زود می رسی به مقصد
غیر از این به ما حاصل هیچ ، بیش ازین به ما جرا ، نه
هان ، چگونه مقصد است این ؟ مرگ ؟
پس تولدم چیست ؟ آمدم تا بمیریم ؟ این حماقت است ، یا
نه ؟

زاد و مرگ ما دو نقطه ست ، در دو سوی طول یک خط

هر چه هست، طول خط است، ابتدا و انتها نه
 در میان این دو نقطه، می زنی قدم به اجبار
 در چنین عبور ناچار، اختیار و اقتضا نه
 نه، قول خاطر نمیست، می توان شکست خط را
 می توان مخالفت کرد، با همین کلام: با نه
 زاد ما به جبر اگر بود، مرگ ما به اختیار است
 زهر، برق رگ زدن، دار، هست در توان ما، نه؟
 نه، به طول خط نظر کن، راه سنگلاخ سختی ست
 صاف می شود، ولیکن، جز به ضرب گام ها، نه
 گربه راه پا گذاری، از تو بس نشانه ماند
 کاهلان و بی غمان را، مرگ می برد تو را، نه
 گرز راه بازمانی، هر که پرسد از نشانت
 عابر پس از تو گوید، هیچ، هیچ، کو؟ کجا؟ نه

دوباره می سازمت وطن

دوباره می سازمت وطن، اگر چه با خشت جان خویش
 ستون به سقف تو میزنم، اگر چه با استخوان خویش
 دوباره می بویم از تو گل، به میل نسل جوان تو
 دوباره میشویم از تو خون، به سیل اشک روان خویش
 دوباره یک روز روشنا، سیاهی از خانه میرود
 به شعر خود رنگ میزنم، ز آبی آسمان خویش

اگر چه صد ساله مرده ام، به گور خود خواهم ایستاد
 که بردرم قلب اهرمن، ز نعره آنچنان خویش
 کسی که عزم رمیم را، دوباره انشا کند به لطف
 چو کوه می بخشدم شکوه، به غرضه امتحان خویش
 اگر چه پیرم ولی هنوز، مجال تعلیم اگر بود
 جوانی آغاز میکنم، کنار نوباوگان خویش
 حدیث حب الوطن ز شوق، بدان روش ساز میکنم
 که جان شود هر کلام دل، چو بربر گشایم دهان خویش
 هنوز در سینه آتشی به جاست، کز تاب شعله اش
 گمان ندارم به کاهشی، ز گرمی دودمان خویش
 دوباره میبخشم توان، اگر چه شعرم به خون نشست
 دوباره میسازمت به جان، اگر چه بیش از توان خویش

درس تاریخ

دخترم تاریخ را تکرار کن
 قصه ساسانیان را باز گفت
 تا بخاطر بسپرد آن قصه را
 چون به پایان آمد، از آغاز گفت
 بر زبانش همچو طوطی میگذشت
 آنچه با او گفته بود استاد او
 داستان اردشیر بابکان

قصه نوشیروان و داد او
 قصه بی از آن شکوه و فرو کام
 کز فروغش چشم گردون خیره شد
 زان جلال ایزدی کز جلوه اش
 مهر و مه در چشم دشمن تیره شد
 تا بدانجا کز گذشت روزگار
 داستان خسروان از یاد رفت
 تا بدانجا کز نهیب تند باد
 خوشه های زرنشان بر باد رفت
 اشک گرمی در دو چشمش حلقه بست
 بر کلامش لرزه اندوه ریخت
 تا نینم در نگاهش یاس را
 دیده اش از دیده من میگریخت
 گفت: دیدی بازبان پاک ما
 کینه توزی های آن تازی چه کرد؟
 گفتمش: فردوسی پاکیزه رای
 دیدی اما در سخن سازی چه کرد؟
 گفت: دیدی پتک شوم روزگار
 بارگاه تاجداران را شکست؟
 گفتم: اما اشک خاقانی چو لعل

تاج شد بر تارک ایوان نشست
 گفت: دیدی دست خصم تیره رای
 جلوه را از نامه تنسر گرفت؟
 گفتم: اما دفتر ما زیب و رنگ
 از هزاران تنسر دیگر گرفت
 گفت: از پرویز، جز افسانه ای
 نیست باقی زان طلایی بوستان
 گفتمش: با سعدی شیرین سخن
 رو به سوی بوستان بادوستان
 گفت: از چنگ نکيسا نغمه یی
 از چه رو دیگر نمی آید به گوش؟
 گفتمش: با شعر حافظ نغمه ها
 سر دهد در گوش پندارت سروش
 گفت: دیدی زیر تیغ دشمنان
 رونق فرش بهارستان نماند؟
 گفتمش: اما ز جامی یاد کن
 کز سخن گل در بهارستان فشاند
 گفت: در بیان استغنائی ما
 آتشی فرهنگ سوزانگیختند
 گفتم: اما سالها بگذشت و باز

دست در دامان ما آویختند
 لفظ تازی گوهری گر عرضه کرد
 زادگاه گوهرش دریای ماست
 در جهان، ماهی اگر تابنده شد
 آفتابش بو علی سینای ماست
 زیستن در خون ما آمیزه بود
 نیستی را روح ما هرگز ندید
 ققنسی گر سوخت، از خاکسترش
 ققنسی پر شور آمد پدید
 جسم ما کوه است، کوهی استوار
 کوه را اندیشه از کولاک نیست
 روح ما دریاست، دریایی عظیم
 هیچ دریا را ز طوفان باک نیست
 آنهمه سیلابهای خانه کن
 سوی دریا آمد و آرام شد
 هر که در سر پخت سودایی ز نام
 پیش ما نام آوران گمنام شد

مرگ قهرمان

نیستی قهرمان دگر، که تورا
بر سر دوش چون سبو ببرند
چه شد آن خوان برگشاده که خلق
سهمی از افتخار او ببرند؟
ای فراموش مانده ماهی چند
نام تو بر سر زبانها نیست
از تو در محفل شبانه ما
قصه ها نیست، داستان ها نیست
بار آخر به گیر و دار و تلاش
رفتی اما طلا نیاوردی
چشم ها زیر کانه پرسیدند
که چه کردی؟ چرا نیاوردی؟
تخت کشتی - که تخت و بخت تو بود -
اینک افتاده در کف دگران
پیش چشمان بی تفاوت خلق
تو به حسرت به تخت خود نگران....
فن کشتی اگر چه فن تو بودی
عشق را هیچ فن نمیدانی
صف شکن بودی و طریق مصاف

با زنی دل شکن نمیدانی
 بسترت دام دانه داری نیست
 که دل مرغکی اسیر کند
 کی تواند گرسنه چشمان را
 افتخار گذشته سیر کند؟
 از سیاست - بگو - چه میدانی؟
 مرد آزاده نیست محرم راز
 با زبانی چو شیخ شعله فروز
 در کمال صفا بسوز و بساز
 سر نام آوران ندارد تاب
 پیش هر پا به خیره افتادن
 و گر افتادن است چاره کار
 به که در گور تیره افتادن
 نه در این روزها، که هیچ زمان
 - زیر این گنبد بلند کیود -
 قیمت مردمی کسی نشناخت
 قدر مردانگی پدید نبود؛
 رستمی بود و جانفشانی کرد
 تا ازو نامی و نشانی ماند
 بعد یک عمر درد و رنج و نبرد

رفت و زان رفته داستانی ماند
 که پس از مرگ، داستانش نیز
 کار ساز حکیم توس نشد
 زانکه پروردگار رستم و گیو
 عنصری و ش به پای بوس نشد.
 اینک ای رستم زمانه ما
 لاشخوران پست مرده پرست
 می کشندت ز شهر، دوش به دوش
 می برندت به گور، دست به دست.

فعل مجهول

بچه ها صبحتان بخیر سلام
 درس امروز، فعل مجهول است
 فعل مجهول چیست، می دانید؟
 نسبت فعل ما به مفعول است
 در دهانم زبان جو آویزی
 در تهیگاه زنگ می لغزید
 صوت ناسازم آن چنان که مگر
 شیشه بر روی سنگ می لغزید
 ساعتی داد آن سخن دادم
 حق گفتار را ادا کردم

تا ز اعجاز خود شوم آگاه
 ژاله را زان میان صدا کردم
 ژاله! از درس من چه فهمیدی؟
 پاسخ من، سکوت بود و سکوت
 ده جوابم بده، کجا بودی؟
 رفته بودی به عالم هیروت
 خنده دختران و غرش من
 ریخت بر فرق ژاله چون باران
 لیک او بود غرق حیرت خویش
 غافل از اوستاد و از یاران
 خشمگین، انتقامجو، گفتم:
 بچه‌ها! گوش ژاله سنگین است
 دختری طعنه زد که نه خانم
 درس در گوش ژاله یاسین است
 باز هم خنده‌ها و همه‌ها
 قند و پیگیر می‌رسد بگوش
 زیر آتش فشان دیده من
 ژاله آرام بود و سرد و خموش
 رفته تا عمق چشم حیرانم
 آن دو میخ نگاه خیره او

موج زن درد و چشم بی گنهش
 رازی از روزگار تیره او
 آنچه در آن نگاه می خواندم
 قصه غصه بود و حرمان بود
 ناله‌ای کرد و در سخن آمد
 یا صدایی که سخت لرزان بود
 فعل مجهول فعل آن پدریست
 که دلم را زدرد پر خون کرد
 خواهرم را به مشتش و سیلی کوفت
 مادر مرا ز خانه بیرون کرد
 شب دوش از گرسنگی تا صبح
 خواهر شیرخوار من نالید
 سوخت از تاب شب برادر من
 تا سحر در کنار من نالید
 از غم آن دو تن دو دیده من
 این یکی اشک بود و آن خون بود
 مادر مرا دگر نمی دانم
 که کجا رفت و حال او چون بود
 گفت و نالید و آن چه باقی ماند
 هق هق گریه بود و ناله او

نشسته می شد به قطره های سرشک
 چهره همچو برگ لاله او
 ناله من به ناله اش آمیخت
 که غلط بود آن چه من گفتم
 درس امروز قصه غم تو ست
 تو بگو، من چرا سخن گفتم؟
 فعل مجهول، فعل آن پدریست
 که ترا بی گناه می سوزد
 آن حریق هوس بود که در او
 مادری بی پناه می سوزد؟

در رثای منتظری

مردی که دامن شریفش، پاکیزه تر از آسمان بود
 در قطره اشکش محبت، تابیده چون رنگین کمان بود
 با همت و ارستگی ها، در منتتهای خستگی ها
 آیات مهر و حکم عدلش، تا مرزی مرزی روان بود
 بخشید معنا را تکامل، چونان که بخشد غنچه را گل
 زیرا وجودش نیم دیگر، از خطه نیم جهان بود
 واگشتنش را دوست دارم، بر توبه حرمت می گزارم
 هر چند بنیانی دگر را، خود از نخستین بنیان بود

اوماند و آن درهای بسته، با آن دل از جور خسته
 درهرسخن باهر کلامی، هر خسته را تاب و توان بود
 بافقر، صاحب جاه بودن، درکنج عزلت، شاه بودن
 آیین انسانی گر این است، این فخر انسان آن چنان بود
 مکتب به مسند و انهشتن، از بهرۀ دنیا گذشتن
 در خوردهر بی دست و پانیست، آن کس که این شد، قهرمان
 بود

اسطوره ای از استواری، اعجوبه ای در مهر و یاری

...

فردا

فردا همیشه می تازد، یک روز پیش تر از من
 من می دوم به دنبالش، اومی کند حذر از من
 فردا چه گونه معنایی ست؟ تا می رسم به او، رفته ست
 یعنی شده ست پس فردا، پنهان و بی خبر از من
 دیروز را و فردا را، امروز حد فاصل نیست
 یعنی که حال می گیرد، این حال در به در از من
 ابری که زهر می بارد، در خاطر م گذردارد
 آرام و خواب می گیرد، این ابر رهگذر از من
 دل شور می زند، دایم؛ آینده چون هیولایی
 تصویر چنگ و دندانش، خون می کند جگر از من

آفاق شرق ویران شد، کو چاره تا به کار آرم
 دیوانه شد، گریزان شد، این عقل چاره گرازم
 این نخل خشک خواری زاد، فواره طلایی نیست
 مشرق زمین چه می خواهد، جزاین دو چشم ترازم
 فردا هرآنچه بادا، باد، تا کی برآورم فریاد
 عمری پدر درآورده، فردای بی پدر ازمن!
 باشد، ولیک بی تردید، فردا که بردم خورشید
 در کار چاره خواهی دید، هنگامه یی دگرازم
 سنگی زدل توانم ساخت، خواهم به پای او انداخت
 فردا دگر نخواهد تاخت، یک گام پیش ترازم.

دو روز دیگر عید می رسد

همیشه دلم شور می زند، همیشه همین اضطراب من
 ترقه ناگاه می شود که می ترکد روی خواب من
 چه می شود آیا چه می شود؟ به هر کس و هر جا که می رسم
 همیشه همین پرسش من است، نمی رسد اما جواب من
 مضرت ذرات را بگو که قدرت تخریب تا کجاست؟
 تصور این آخرالزمان، گذشته زحد نصاب من
 نشانه ویرانی دو شهر به روی دلم مانده چون دو زخم
 گواه به جنگ و جنون بس است، همین دل و این التهاب من
 گشودن دالان به زیر خاک، کنام و نهانگاه اردهاست

ز خوفه او تیره می شود زمین پر از آفتاب من
 خدا اگر از هسته نبات خراب جهان را درست کرد
 بشر کند از هسته جماد درست جهان را خراب من
 دو روز دگر عید می رسد، بگو که دلم شکوه کم کند
 مگر که بخندم به هر چه هست مگر که بکاهد عذاب من
 مگر برسانم به اهل دل سرود و درود و خجسته باد
 مگر که بنوشند تشنگان ز شعر روان تر ز آب من
 همیشه دلم شور می زند اگر چه بگوید رفیق شوخ
 که نغمه ماهور بایدش ز چنگ من و از رباب من

در رثای ژاله اصفهانی

به زنده ماندن در این دیار، چه پای سختی فشرده ام
 چه مرگ ها آزموده ام، ولی - شگفتا - نمرده ام
 در آن دو مشک سفید صاف، به سینه روستایی اش
 چه نوش با شیر دایه بود، که مایه از خضر برده ام؟
 نه خضر، بل چون کلاغ پر، به سبز و زرد و به گرم و سرد
 گذشتن چار فصل را، قریب سیصد شمرده ام
 غم عزیزان و دوستان - یکی به غربت، یکی به بند -
 چنین نفس گیر مانده دیر، چو بار سنگینی به گرده ام
 نه یک نه دو، بل که بارها، به سوگ یاران نشسته ام
 ز خیل مژگان به پشت دست، سرشک خونین سترده ام

به قتل عام فجیع باغ ، کلام تلخم شهادتی است
 نداده ام دسته گل به آب ، به خاک ، اما ، سپرده ام
 اگر چه در چشم بد کنش ، سلاله سم و سوزنم
 به سخت جانی ، ولی ، چو کاج ، به خاک خود یا فشرده ام
 به فسفرین استخوان خویش ، هنوز کبریت می کشم
 عدو مبادا گمان برد ، که چون شراری فسرده ام
 من آن شبانم که گر شیی ، فغان برآرم که آی گرگ!
 به روز ، دشمن یقین کند ، که گرگ را دوش خورده ام
گرفتند

قلم چرخید و فرمان را گرفتند
 ورق برگشت و ایران را گرفتند
 به تیترا (شاه رفت) اطلاعات
 توجه کرده کیهان را گرفتند
 چپ و مذهب گره خوردند و شیخان
 شبانه جای شاهان را گرفتند
 همه از حجره ها بیرون خزیدند
 به سرعت سقف ایوان را گرفتند
 گرفتند و گرفتن کارشان شد
 هر آنچه خواستند آن را گرفتند
 به هر انگیزه و با هر بهانه

مسلمان نا مسلمان را گرفتند
 به جرم بد حجابی بد لباسی
 زنان را نیز مردان را گرفتند
 سراغ سفره ها نفتی نیامد
 ولیکن در عوض نان را گرفتند
 یکی نان خواست بردندش به زندان
 از آن بیچاره دندان را گرفتند
 یکی آفتابه دزدی کرد افشا
 به دست آفتابه داشت آن را گرفتند
 یکی خان بود از حیث چپاول
 دو تا مستخدم خان را گرفتند
 فلان ملا مخالف داشت بسیار
 (مخالفهای ایشان را گرفتند)
 بده مرده به دزدان خزانه
 که شاکیهای ایشان را گرفتند
 چو شد در آستان قدس دزدی
 گداهای خراسان را گرفتند
 به جرم اختلاس شرکت نفت
 برادرهای دربان را گرفتند
 نمیخواهند چون خر را بگیرند

محبت کرده پالان را گرفتند
 غذا را چون که آشپز شور میکرد
 سر سفره نمکدان را گرفتند
 چو آمد سقف مهمان خانه پایین
 به حکم شرع مهمان را گرفتند
 به قم از روی توضیح المسائل
 همه اغلاط قران را گرفتند
 به جرم ارتداد از دین اسلام
 دوباره شیخ صنعان را گرفتند
 به این گله دو تا گرگ خودی زد
 خدایی شد که چوپان را گرفتند
 به ما درد و مرض دادند بسیار
 دلیلش اینکه درمان را گرفتند
 مقام رهبری هم شعر گوید
 ز دستش بند تمیان را گرفتند
 همه اینها جهنم، این خلایق
 ز مردم دین و ایمان را گرفتند
برای روشنگ داریوش

زن، سختکوشی و زیبایی، با تخته پاره و تنهایی
 بازو گشوده و میراند، بر موجهها به شکیبایی.

در بیکرانی آبی ها، پیچیده از همه سو با او
 سرسام آتش خورشیدی، او هام سرکش دریایی.
 اوج و فرود و فرارفتن، ناخوانده تا همه جارفتن
 در بیکرانی آبیها، با موج، فاصله پیمایی.
 زرد و کبود و درخشیدن، کولاک برق و شرف دیدن
 چندان که دیده ناچارش، بیزار مانده ز بینایی.
 پیغام کشتی مدفون را، بر تن رقم زده با ناخن
 خطی به شیوه استادی، حرفی به غایت شیوایی.
 نه دفتری که برد موجش، نه جوهری که خورد آتش
 زخم است و آنهمه خونریزی، خون است و آنهمه خوانایی.
 دریا به زمزمه آتش، چون گاهواره دهد تابش
 مرگ است و چیرگی خوابش، با گاهواره و لالایی.
 آن زخم اگر به سخن آید، از مرگ او چه زیان زاید
 او با کرانه که بگشاید، آغوش را به پذیرایی.
 بینند زخم و پیامش را، در مرگ، جان کلامش را
 وان خط و حسن ختامش را، یعنی رسالت و زیبایی.

بزغاله و میمون

شنیدم باز هم گوهر فشاندی
 که روشنفکر را بزغاله خواندی
 ولی ایشان ز خویشان نبودند

در این خط جمله را بیجا نشاندی
 سخن گفتی ز عدل و داد و آن را
 به نان و آب مجائی کشاندی
 از این نقلت که همچون نقل تر بود
 هیاهو شد عجب توتی تکاندی
 سخن هایت ز حکمت دفتری بود
 چه کفترها از این دفتر پراندی
 ولیکن پول نفت و سفره خلق
 زیادت رفت و زان پس لال ماندی
 سخن از آسمان و ریسمان بود
 دریغا حرفی از جنگل نراندی
 چو از یزغاله کردی یاد ای کاش
 سلامی هم به میمون میرساندی

شعله های خشم وطن

گر شعله های خشم وطن، زین بیشتر بلند شود
 ترسم به روی سنگ لحد، نامت عجین به گند شود
 پرگویی و یاوه ساز شدی، بی حد زبان دراز شدی
 ابرام ژاژخایی ی تو، اسباب ریشخند شود
 هرجا دروغ یافته ای، درهم چو رشته بافته ای
 ترسم که آنچه تافته ای، بر گردنت کمند شود

باد غرور در سر تو، کور است چشم باور تو
 پیلی که اوفتد به زمین، حاشا دگر بلند شود
 بر سر کله گشاد منه، خاک مرا به باد مده
 ابر عبوس اوج - طلب، یابوس آبکند شود
 بس کن خروش و همهمه را، در خاک و خون مکش همه را
 کاری مکن که خلق خدا، گریان و سوگمند شود
 نفرین من مباد تو را، زان رو که در مقام رضا
 دشمن چو دردمند شود، خاطر مرا نژند شود
 خواهی گر آتشم بزنی، یا قصد سنگسار کنی
 کبریت و سنگ در کف تو، خاموش و بی گزند شود

لمعه

خون دل و گلوله و باروت، با آن سه رادمرد چه کردند
 آن هر سه ایستاده آزاد، اینک اسیر تربت سردند
 مرد خدا و مصلح و استاد، هریک زبان مردم خاموش
 رفتند و چون تعرض فریاد، دیگر به سینه باز نگردند
 ای زادگاه پاک من ای خاک، ناگاه تخت سینه گشودی
 در خون خود تپیده درونت، بسیار کودک و زن و مردند
 این جاهلان که دست به کارند، گوش سخن نیوش ندارند
 رنج است این! به سود چه راحت، باصلح پیشگان به نبودند
 خودرو سوار و لوله افکن، با تندباد مرگ بتازد

چون باره گسیخته افسار، بر مردمی که راهنوردند
برگرد آگیر پر از اشک، با قامت خمیده و لرزان
تمثیل لاله های سیاهند، این مادران که دختر دردند
شاید بهار سبز ببارند، شاید گیاه سبز بکارند
دلزندگان سبز که بیزار، از این خزان مرده زدند

بگو چه گونه بنویسم

بگو چگونه بنویسم یکی نه، پنج تن بودند
نه پنج، بلکه پنجاهان به خاطرات من بودند
بگو چگونه بنویسم که دار از درخت آمد
درخت آن درختانی که خود تبر شکن بودند
بگو چگونه بنویسم که چوب دارها روزی
فشرده پای آزادی به فرق هر چمن بودند
نسیم در درختستان به شاخه ها چو می پیوست
پیام هاش دست افشان به سوی مرد و زن بودند
کنون سری به هر داری شکسته گردنی دارد
که روز و روزگارانی یلان تهمتن بودند
چه پای در هوا مانده چه لال و بی صدا مانده
معطل اند این سرها که دفتری سخن بودند
مگر بارد از ابری بر این جنازه ها اشکی
که مادران جدا مانده ز پاره های تن بودند

ز داوران بی ایمان چه جای شکوه ام کاینان
نه خصم ظلم و ظلمت ها که خصم ذوالمنن بودند

هرگز نخواست کورش

دارا جهان ندارد، سارا زبان ندارد
بابا ستاره ای در هفت آسمان ندارد
کارون ز چشمه خشکید، البرز لب فرو بست
حتا دل دماوند، آتش قشان ندارد
دیو سیاه دربند، آسان رهید و بگریخت
رستم در این هیاهو، گرز گران ندارد
روز و دایع خورشید، زاینده رود خشکید
زیرا دل سپاهان، نقش جهان ندارد
بر نام پارس دریا، تابی دگر نهاده اند
گویی که آرش ما، تیر و کمان ندارد
دریای مازنی ها، بر کام دیگران شد
نادر ز خاک برخیز، میهن جوان ندارد
دارا ا کجای کاری، دزدان سرزمینت
بر بیستون نویسند، دارا جهان ندارد
آیم به داد خواهی، فریادمان بلند است
اما چه سود اینجا، نوشیروان ندارد
سرخ و سپید و سبز است، این بیرق کیانی

اما صد آه و افسوس، شیر ژبان ندارد
 کو آن حکیم توسی، شهنامه ای سراید
 شاید که شاعر ما، دیگر بیان ندارد
 هرگز نخواست کوروش، ای مهر آریایی
 بی نام تو، وطن نیز، نام و نشان ندارد

ندا

سجاده فرش علف و تجاوز، ای داعیان شرع خدا را
 بر قتل عام دین و مروت، دست که بسته چشم شما را؟
 الله اکبر است که هر شب، همراه جان آمده بر لب
 آتشفشان به بال شیاطین، کرده ست پاره پاره فضا را
 از شرع غیر نام نمانده ست، از عرف جز حرام نمانده ست
 بر مدعا گواه گرفتم، جسم ترائه قلب ندا را
 انصاف را به هیچ شمردند، پس خون بی گناه که خوردند
 شرم آیدم دگر که بگویم، بردند آبروی حیا را
 سهراب ها به خاک غنودند، آرام آنچنان که نبودند
 کو چاره ساز نفرت و نفرین، تهمینه های سوگ و عزا را؟
 زین پس کدام جامه بیوشند، بهر کدام خیر بکوشند
 آنان که عین فاجعه دیدند، فخر امام ارج عبا را
 سجاده تار و پود گسسته ست، دیوی بر آن به جبر نشسته ست
 گو سیل سخت آید و نشوید، سجاده و نماز ریا را

زنی را می شناسم من

زنی را میشناسم من
که در یک گوشه خانه
میان شستن و پختن
درون آشپزخانه
سرود عشق می خواند
نگاهش ساده و تنهاست
صدایش خسته و محزون
امیدش در ته فرداست
زنی را می شناسم من
که می گوید پشیمان است
چرا دل را به او بسته
کجا او لایق آن ست
زنی هم زیر لب گوید
گریزانم از این خانه
ولی از خود چنین پرسد:
چه کس موهای طفل را
پس از من می زند شانه؟
زنی آبستن درد است
زنی نوزاد غم دارد

زنی با تار تنهایی
 لباس تور می بافت
 زنی در کنج تاریکی
 نماز نور می خواند
 زنی خو کرده با زنجیر
 زنی مانوس با زندان
 تمام سهم او اینست
 نگاه سرد زندانبان
 زنی را می شناسم من....
 زنی را می شناسم من
 که می میرد زیر تحقیر
 ولی آواز می خواند
 که این است بازی تقدیر
 زنی با فقر می سازد
 زنی با اشک می خوابد
 زنی با حسرت و حیرت
 گناهش را نمی داند
 زنی واریس پایش را
 زنی درد نهانش را
 ز مردم می کند مخفی

که یک باره نگویندش
 چه بد بختی، چه بد بختی
 زنی را می شناسم من
 که شعرش بوی غم دارد
 ولی می خندد و گوید
 که دنیا پیچ و خم دارد
 زنی را می شناسم من
 که هر شب کود کانش را
 به شعر و قصه می خواند
 اگر چه درد جانکاهی
 درون سینه اش دارد
 زنی می ترسد از رفتن
 که او شمع است در خانه
 اگر بیرون رود از در
 چه تاریک است این خانه
 زنی شرمنده از کودک
 کنار سفره خالی
 که ای طفلم بخواب امشب
 بخواب آری
 و من تکرار خواهم کرد

سرود لایی لایی
 زنی را می شناسم من
 که رنگ دامنش زرد است
 شب و روزش شده گریه
 که او نازای پردرد است
 زنی را می شناسم من
 که نای رفتنش رفته
 قدم هایش همه خسته
 دلش در زیر پاهایش
 زند فریاد که بسه
 زنی را می شناسم من
 که با شیطان نفس خود
 هزاران بار جنگیده
 و چون فاتح شده آخر
 به بدنامی بد کاران
 تمسخر وار خندیده
 زنی آوازمی خواند
 زنی خاموش می ماند
 زنی حتی شیانگهان
 میان کوچه می ماند

زنی در کار چون مرد است
 به دستش تاول درد است
 ز بس که رنج و غم دارد
 فراموشش شده دیگر
 جنینی در شکم دارد
 زنی در بستر مرگ است
 زنی نزدیکی مرگ است
 سراغش را که می گیرد
 نمی دانم؟

شبی در بستری کوچک
 زنی آهسته می میرد
 زنی هم انتقامش را
 ز مردی هرزه می گیرد
 زنی را می شناسم من
 زنی را...

جای حضور فریاد

هرچند دخمه را بسیار، خاموش و کور می بینم
 در انتهای دالانش، یک نقطه نور می بینم
 هرچند پیش رو دیوار، بسته ست راه بر دیدار
 در جای جای ویرانش، راه عبور می بینم

هرچند شب دراز آهنگ، نالین زمین و بالین سنگ
 در انتظار روزی خوش، دل را صبور می بینم
 تن کم توان و سرپر درد، پایم ضعیف و دستم سرد
 در سینه لیک غوغایی، از عشق و شور می بینم
 گر غول در شگفت از من، پاس گذر گرفت از من
 با چشم دل عزیزان را، از راه دور می بینم
 من کاج آهنین ریشه، هرگز مبادم اندیشه
 بر خاک خود اگر موجی، از مار و مور می بینم
 طوفان چو در من آویزد، ناکام و خسته بگریزد
 از من هراس و پروایی، در این شرور می بینم
 هر جا خلاfi افتاده است، جای حضور فریاد است
 من رمز کامیابی را، در این حضور می بینم
 هشتاد و اند من، با من، گوید خروش بس کن زن
 گویم خموش بودن را، تنها به گور می بینم

گفتی که می بوسم تو را

گفتی که می بوسم تو را، گفتم تمنا می کنم
 گفتی اگر بیند کسی، گفتم که حاشا می کنم
 گفتی زبخت بد اگر ناگه رقیب آید ز در
 گفتم که با افسون گری او را ز سروا می کنم
 گفتی که تلخی های می گرنا گوار افتد مرا

گفتم که با نوش لیم آن را گوارا می کنم
 گفتی چه می بینی بگو در چشم چون آینه ام
 گفتم که من خود را در او عریان تماشا میکنم
 گفتی که از بی طاقتی، دل قصه یغما می کند
 گفتم که با یغماگران باری مدارا می کنم
 گفتی که پیوند تو را با نقد هستی می خرم
 گفتم که ارزانتر از این من با تو سودا می کنم
 گفتی اگر از کوی خود روزی تو را گویم برو
 گفتم که صد سال دیگر امروز و فردا می کنم
 گفتی اگر از پای خود زنجیر عشقت واکنم
 گفتم ز تو دیوانه تر دانی که پیدا می کنم

صدای کیست

اگر به باغ نیاشی درخت سخت تناور،
 چو برگ در تَفِ توفان، دهن کجی کن و بگذر
 گرت به خنجر دشمن، نشد مقابله ممکن
 تو را معامله باید، بر آن چه هست میسر
 گراز مظلالم جاری، به تن حریر نداری
 ز دوش حاکم ظالم، ردا به حیلۀ برآور
 صدای کیست که این سان، دهان گشوده به پندم؟
 سزد که لال کنی دش، که گشته گوشم ازو کرا!

من این میانه طلب را، چو نقطه هیچ شمارم؛
 که سمت و سوی ندارد، درین محیطِ مَدُور
 چه لازم است تعامل، به دشمن از سرِ سازش؛
 ازین معامله جز شرّ، چه حاصل است مقدّر؟
 مرا به یاوه متروسان، ز برقِ خنجرِ برّان
 که پیشِ تیغِ زبانم، شکسته صولتِ خنجر!
 اگر حریرِ تپوشم، به حیلِ تیرِ نکوشم
 مرا لباسِ شرفِ بس، چه جای جامهٔ دیگر؟
 من آن تمامِ پسندم، که هیچ یا همه خواهم؛
 به هیچ راضیم، اما سخنِ مگوی ز کم‌تر!
 به مهر، صادقِ صادق، به قهر، آینهٔ دق
 دو کفه با دو مخالف، نشسته‌اند برابر
 به هست و نیست نظر کن، که مطلقند و مسلم؛
 ازین دو واژه نیایی، مراد و معنی‌ی دیگر
 اگر درختِ نباشم، بگو که صاعقه باشم
 که نیست را بنشانم، میان اول و آخر



اشعار سيمين بهبهانی



2022_05_06_09.34.39.jpg

JPG - 330.7 kB

May 6, 2022, 09:34:40



2022_05_06_09.34.41.jpg

JPG - 319.2 kB

May 6, 2022, 09:34:41



2022_05_06_09.34.42.jpg

JPG - 375.7 kB

May 6, 2022, 09:34:43



2022_05_06_09.34.44.jpg

JPG - 614.3 kB

May 6, 2022, 09:34:44



2022_05_06_09.34.45.jpg

JPG - 586.5 kB

May 6, 2022, 09:34:45



2022_05_06_09.34.46.jpg

JPG - 465.6 kB

May 6, 2022, 09:34:47

300 Files selected



Next